

قسمت دوم *

صلاح الدین ایوبی و جنگیان ۱۶۵

تألیف

* جرجی زیدان *

ناشر

مخزنه محضنا صاحب کتابخانه مشرق

طهران - امرداد ماه ۱۳۰۴

حق طبع محفوظ و مخصوص ناشر است

قیمت هر جلد ۶ قران

مطبعة "تجداد" طهران

قسمت دوم

صلاح الدين ايوبي وبنگيان

آلایف

چتر جي زیدان



M. A. LIBRARY, A. M. U.

PE2352

کتابخانه

صاحب

۱۰۰

امرداد ماه ۱۳۰۴

حقوق طابع محفوظ و مخصوص بنیاد است



﴿ مطبوعہ . رادوان . باقر زادہ ﴾

بسمه تعالی

۲۳۵۲

فصل ۳۴ .. درخت را از ریشه برکن

آفرین عظیم کنونی

(۷۹)

ابوالحسن از منزل هکاری مارامکا، خود شتافت ... و هکاری مدتی در آنچه که شنیده بود فکر و اندیشه می نمود ... و آن را بسی فائده بخش دیده و انجامش را عازم گردید ... پس در حال بخدمت صلاح الدین شتافت و او را دید که با پدرش در ابوابی که بر خلیج مشرف است نشسته و استراحت را اقدام کرده اند پس اجازه ورود خواسته و داخل شد ... و آنگاه پدر و پسر او را ترحیب نمود ... و نزد خود بنشاندند او نیز در جای خود بادی هر چه تهاوتر بنشست در حالتی که نزدیک بود چشمهایش مافی الضمیر او را بگویند ... پس صلاح الدین از او پرسید که چه خبر داری ای ضیاء الدین ؟

گفت برای کار مهم بزرگی بخدمت آقایم رسیده ام ... گفت هر چه گوئی و هر خبری که آری مهم و فائده بخش است ... بدرستی که من زحمت و مشقت تو را در مصلحت گذاری خود فراموش نمی نمایم ... بگو که دیگر چه مخاطرات رسیده است ؟

پس هکاری آنچه را که میانه خود و ابوالحسن گذشته بود
از آغاز تا انجام بر او حکایت نمود در جایی که آثار اهتمام
و کشیدگی در چشمانش هویدا بود * و چون سخنش تمام شد
صلاح الدین از روی استفهام و استشاره بیدر نظر انداخته و چشم
هایش از شدت خوشحالی برق میزد * و بحم الدین که باستماع
سخنان هکاری گوش فرا داشته و آن را بمیزان عقل میسنجید
چون دید صلاح الدین بسوی او تکرانت گفت این رای بسی نیکو
و پسندیده است ولی هم چنان خام و نارسیده میباشد * خاصه
که عاضد هنوز زنده و در حیات است پس چون بمیرد پیش
رفت آنرا مشورت خواهیم نمود * باریک الله بهمت تو ای ابا محمد
و ساکن شد * و هکاری دانست که باید زود تا آندو امیر تنها
مانده و بکفتگوی خود پردازند پس اجازه انصراف خواسته و
بیرون رفت

و چون نجم الدین با پدر خود تنها ماند در چشمهای او
تفرس نموده و گویا میخواست تا بر میل او در این کار آگاه
شود و رای خود را باز نماید * پس صلاح الدین گفت رای پدرم
در این امر چیست ؟ *

گفت من نیز از رای و دت میپرسم *

گفت من فرصتی را می بینم که بدست آمده و نباید آنرا
مضایع ساخت * خیانت ابوالحسن را در اینکار انکار ندارم ولی

ما را فائده میبخشد • و اگر او را غیب و فرمان خود مان به خلافت بر داریم نفوذ و پیشرفت کار ما زیادت یافته و او خود چون آتی در دست ما خواهد بود •

و نجم الدین استخفاف این رای را نپسندی نموده و گفت تو ای یوسف بدرستی که مرد جنگی و صاحب رای صائب میباشی • ولی هم چنان بتجربه آموزی و عمل احتیاج داری • • ما از سخن چینی و سماعت این مرد چنان استفاده نمودیم که در فوت خلیفه این جماعت را تزلزل سختی روی داده و اختلافی شدید میان آنها فراهم خواهد شد • و این بهترین فرصتی است برای اینکه شجره این خلافت را از ریشه و بیخ قطع نمائیم • نه با این مرد بیعت میکنیم و نه با غیر او • بلکه تمام قصور و عمارات آنها را قبضه نموده و ریشه این طایفه را که اندک حقی در این خلافت داشته باشند حبس مینمائیم تا وقتی که یکباره ایست و نابود گردند • و ما مدّتی است که باسم خلیفه عباسی خطبه میخوانیم و ناچاریم که شدت و حزم بکار بریم تا آنکه کار انجام پذیرد آبا این کار بهتر ایست از اینکه با خلیفه دیگر بیعت کرده و زحمت خود را از سر گیریم ؟

پس صلاح الدین از رای پدر بشکفت مانده و از شتابزدگی خود در آن امر شرمگین گشته و جز شنوائی و اذعان بان چاره ندیده و گفت برکت الهی ای پدر که چه اندازه دانشمند و دور اندیش میباشی •

گفت و این کافی نیست بلکه ما را واجب است که از همین وقت بنهیه کار خود برداریم و لشکریان خود را آماده داریم که چون این خلیفه بدبخت نفس آخرین را بکشید بر عمارات احاطه کرده و آنها را قبضه نمایند . . و بر تو موکد میدارم که آنچه که اکنون بتو میگویم از هر کس مخفی داری نه وقتش برسد و آنرا انجام دهیم . و پرهیز از اینکه نگاری مانند رفتار دبروز اقدام نمایی و خیال پنهانی خود را در جلسه علنی آشکار کنی . . و بمحقق که گفته اند : انجام حوائج خود اکنون و پنهان داشتن آن استعالت بجوئید

پس صلاح الدین از روی اعجاب و فرمانبرداری سر خود را خم کرده و خواست دادست پدر را بوسه دهد و بانحرکت اقتدار او را اعتراف نماید ولی نجم الدین دست خود را عقب برده و گفت امیدوارم که از سخنان من فائده زیاد برگیری ای پدر . بدورستی که تو نزدی سلطان بزرگی خواهی شد - پس تو را واجب است که در کارها بازای و آهستگی اقدام کنی و دور اندیشی را پیشه سازی . و همواره سفارش های پدرت را متذکر باشی

اما ابوالحسن پس چون از نزد هکاری بیرون شد برستکاری وفوز خود یقین داشته و آرزوهای بی پایان سرپای و جودش را فرا گرفته بود : و بکسر بقصر خلیفه رفته و از حال عاضدبرسش نمود و دانست که مرضش شدت کرده و بن موت او در آنشب

بقین نمود پس در وصول بمقصود خود بامدبشه رفت . و در
آوقت خود را بخلاف فائز دبدنه و جز دستیابی برسیده الملك
آرزوئی نداشت . پس اهتمام خود را در امر مرض خلیفه اظهار
داشته و از حال شریف جلیس پرسش نمود . و او را گفتند که
شریف در غرقه خلیفه متوقف و بیرون شدن را اجازه ندارد .
و اطباء نیز در آنجا اجماع کرده و بتبدیل دوائی بدوای دیگر
بدون فائده اقدام می نمایند . پس ابوالحسن حیلۀ بکار برده و
خود را بشیخ سدید طبیب خلیفه رسانیده و از حقیقه حال
عارضه استفسار نمود . و او نیز چنین جواب داد که زديك است
مهای احتضار افتد . پس آنروا بکربه اندر شده و بی اندازه
بکربست چنانچه طبیب بر او وقت نموده و به تخفیف الدوه او
اقدام کرده . پس از آنجا محوضخانه شفاخانه و دیدار مهء الدین
قراقوش را طلب نمود . و باو خبر دادند که بمخدمت سلطان رفته
است . ابوالحسن نیز درایوان پذیرائی نشسته که زديك در عبارت
بود و بازگشتش را منتظر شد

و پس از اندکی قراقوش بیامد و بر صورتش اهتمام دبدنه
میشد . و ابوالحسن متوقع بود که چنین قراقوش بیاید و بودن
او را در آنجا بداند البته بخوشروئی پذیرائیش خواهد نمود
چه معتقد بود که سلطان ناچار درباره او بعد از صحبتي که با
هکاری داشته است گفتگوئی با قراقوش نموده و قراقوش نیز او را بنظر تجلیل
و تکریم خواهد دید . پس چون مهء الدین را دید که سواره میاید

چلو در غمره آمده و همی بر روبروش تبسم می نمود ولی قراقوش او را ندیده گرفته و اعتنائی نکرد . پس ابوالحسن او را مخاطب داشته و گفت : مرحبا با استاد چگونه بود حال سلطان ؟

و بهاء الدین مانند اینکه اول مرتبه است که او را می بیند بسواش نگران شده و گفت : تو اینجا هستی ای ابوالحسن ؟
گفت : من مدتی است که در اینجا با منتظارت نشسته ام . حال آقای ما خلیفه چگونه است ؟

بهاء الدین در حال نشستن گفت : مرضش بسی سخت است . خدا او را شفا دهد ولی بر حسب عادت ابوالحسن را بچلوس دعوت نمود .

پس او الحسن از بدون اعارت و دعوت بر مسندی قرار گرفته و همی اظهار تأسف از مرض و ناخوشی حال عاضد می نمود و کف بر کف میسود و چشمه‌ها را بر هم میفشرد و سر می جنبانید و سخوت را مهموم و متأسف جلوه میداد و آنگاه گفت : آبا بقین داری که مرضش شدید و سنگین است ؟

گفت : الساعه بمن چنین خبر دادند . . خدا شفايش دهد که بسی خوشنود و نلیک فطرت است

پس او نیز با هتاهی تمام بحواب مبادرت کرده و گفت : راست میگوئی ای استاد بدرستی که حضرتین خلیفه از تمام اهل وفاء یلمش خوشنود و یا کداتر بود و بدینجهت . . و نه چنانچه کرده مرا جنبانید که گویا امری را که بخاطرش رسیده میخواهد پوشیده دارد پس

بسوی قراقوش بظار کرده و گفت ناچار که تو بدقت نظر خود تمییزه
یا کدلی و مساحهٔ او را دریافت نموده‌ای؟ و اگر چه برای العین آنرا
ندیده... ولی من بتحقیق آن را مشاهده کرده‌ام بدرستی که اکنون
کار از آن بزرگتر است که میدانی و بنظر میاری و سزاوار است که قبل از
وقوع خطر آن را جلوگیری نمائیم من میدانم که تو بیدار و بکار مشغول
هشیار میباشی و به تنبیه و تنبیه محتاج نیستی... لکن معذرت
میخواهم از این پیشنهادی که بر تو ظاهر میدانم و اضطراب
و قلقی که آشکار میسازم چه مرا بسی دشوار است که سخن
زشتی در باره اهل و فامیل خود بشنوم که دامان عصمت و
بزرگواری آنها را آلوده سازد... و تو بتحقیق دانستی آنچه
را که دیروز در اینجا وقوع یافت از امر آن مرد بیگانه که بدین
عمارت داخل و از آن خارج شد و ما نتوانستیم که او را بچنگ آریم
برای آنکه اهل عمارت راه فرار را بر او گشادند و بگریخت...
این را نمیگویم که احدی را بطعمون کرده باشم معتقد هستم که
این کار از روی نادانی صورت گرفته است نه از راه بدخیالی
و سوء نیت... پس سیده المملک را رفتار بدینگونه است و حال
آنکه هنوز برادرش زنده میباشد پس اگر او را خدای تعالی
بدی برسد چگونه رفتار خواهد نمود... و سرفه کرده و تمام
حواس خود را بقراقوش متوجه ساخت در حالتی که وثوق و
اعتماد خود را بار ظاهر میداشت و گفت سزاوار نیست که من
چیزی را که از سایر مردم مخفی داشته‌ام از تو نیز پوشیده

دارم و بدان که جز دوست خودم و تو که فقیه ضیاءالدین هکاری
باشد بر آن آگاه و مطلع نساخته‌ام : و آن اینست که امام
عاضد با من بخلافت و ولیمهدی بیعت نموده و خواهرش سیده المملک
را نیز از او خواستگاری کرده ام و او نیز بدان همسری رضایت
داده است ولی خود سیده المملک از این کار اطلاعی ندارد..
جز اینکه جلیس شریف بر آن امر مطلع است و نیز دوست من
ضیاء الدین و حضرت سلطان از آن واقعه خبر دارند و مرا با
او در این خصوص در صبح امروز گفتگوی مفصلي شده و نمیدانم
که آنرا بتو خبر داده است یا نه.. و تا ملی نموده منتظر شد تا
به بیند که از قراقوش چه ظاهر میگردد. و او نیز همچنان سر
بزیر انداخته سخنان او را گوش میداد و ابتدا حرکتی نمینمود
پس ابوالحسن تمام سخن خود پرداخته و گفت اگر ترا
بدان امر مطلع نموده است البته بزودی بر آن آگاهت خواهد
ساخت.. و من اکنون نزد تو آمده ام تا از تو بر ناموس خود
و ناموس خایفه خدا شفایش دهد استعانت جویم تا وقتی که
حق مرکز خود قرار گیرد و حضرت سلطان نیز حفظه الله بر آن
مشرف و ناظر باشد.. این کاری است که من و او بر آن اتفاق
نموده ایم.. و از تو خواهش دارم که بدقت تمام در محافظت
این عبارت کوشش نمایی و تو نیز البته بدانکار قیام خواهی
نمود.. لیکن من بستی ترس دارم از این که دشمنان بتوانند
که بپنهانی در آن داخل شوند و بدین جهت بهتر میدانم

که خواهر خلیفه را از این عبارت بقصری دیگر که سردابه نداشته باشد نقل و تحویل دهی... و کان میکنم که دار الضیافه برای این کار بهتر باشد. این بگفت و همی در چشم های بهاء الدین نگر بسته و منتظر جواب بود

فصل ۳۵: فرار

اما بهاء الدین پس عدم اهتمام خود را بنان امر اظهار داشته و گفت باعث براین قلق و اضطراب نمی بینم ای ابوالحسن در صورتی که خلیفه هنوز در حیات است گفت: عاقل باید علاج واقعه را پیش از وقوع آن اندیشه نماید ولی اگر وقوع یافت دیگر فکر و اندیشه فائده نخواهد داشت بشنو... بشنو... آیا این صدای گریه و ناله زن های حرم خانه نیست که می آید؟ ظاهر می شود که عاضد زندگانی را وداع نموده... ای بیچاره. و دستهای خود را بهم میمالید و گریه میکرد

پس بهاء الدین همین که از گریه و ناله را شنید بر پای ایستاده و آثار اهتمام همی در صورتش ظاهر بود... و بیکی از غلام ها اشاره کرده و او روانه شد... و نیز بابوالحسن اشاره نمود که در آنجا توقف نماید و بجائی نرسد تا او باز کرده و قراقوش از آن غریبه بجای دیگر رفته و در ایستگاه ضیعه و فریاد اهل قصر بیشتر شده و ابوالحسن بن موت خلیفه یقین نمود

و خیالی جز گرفتار ساختن سیده الملک در خاطر نداشت. و از رفتن قراقوش بسی متأسف بود و سبب آنرا امیدداشت پس در غرغه اشسته و از پربشانی خاطر گویا بر آتش قرار داد. و و ناکاه صدی بر هم خوردن اجسام و شیبه اسب شنیده و از بنجره شجاع نظر نموده دید که سوار بسیاری سمت عمارت می تازند بطوری که گویا میخواهند اطراف آنرا فرا گیرند و از آن کار بسی عجب نمود. و ناکاه دستی دید که بر شانه اش نهاده شده او را بستختی تکان میدهند و ملتفت شد غلام دستیار خود را که بر سیده جاسوس قرار داده بود دید که ایستاده بر خود می لرزد و آثار یکه تشویش در صورتش ظاهر است پس باو فریاد زد چوهر اچه خبر داری؟

گفت: بر خیز ای آقای من.. خرد را نجات ده؟
گفت: کجا؟ نه.. من اینجا هستم تا آن ملعونه را به بینم و او را گرفتار سازم.. تو او را ندیدی؟

گفت خود را خلاص کن ای آقای من.. خلاص کن..
بدرستی که مطلب غیبی از این است که کان می کنی از این غرغه خارج شو پیش از آنکه اطراف عمارت را محاصره نمایند.. بیرون برو.. این بگفت و آستین او را گرفته و بکشید و اشتغال مردم را بگریه و ناله غنیمت دانسته و او را از غرغه بیرون برد.. و باور نمی داشت که از عمارت خارج شده باشد و همی از شدت ترس نفس نفس میزد.. پس ابوالحسن که او را در

راه رفتن اطاعت می نمود گفت مرا بکجا میبری ؟
 غلام او را بمتانت خود اشاره نموده و گفت بیا ای آقای
 من . . . و نزدی واقعه را بیان خواهم کرد . اکنون خود را
 از خطر خلاص کن .

و همچنین میرفتند تا از قصور خلفا دور شده و بخانه محقری
 که ابتدا محل شبهه نمود برسیدند : و این خانه را غلام نایاک
 برای خود بهیجا داشته بود که در وقت لزوم بکارش آید . پس
 بدیواری داخل شده و غلام در را از پشت بسته و بر زمین بنشینست
 و همی بشدت نفس میزد و رنگش دگرگون شده بود . و ابوالحسن
 آن حالت را از او غریب شمرده و همچنان بر غلط کاری غلام
 معتقد بود چه بسی رآچه که میانه او و همکاری گذشته بود
 اطمینان داشت

پس چون هردو در آن خانه قرار گرفتند ابوالحسن گفت
 اکنون انگو به بینم که چه واقع شده و باعث فرارت چه
 می باشد ؟

گفت اگر من تو را فرار نداده بودم اکنون در زندان
 بودی .

ابوالحسن خود را مجبوراً بخنده واداشته و گفت در زندان
 ها ها ها . . . این کاری است نشدنی . و تو را بر این ترس
 ملاحت نمی نمایم چه نمیدانی که میانه من و این جماعت در صبح
 امروز چه گذشته است

گفت همه چیز را دانستم * و نیز فهمیدم که تدبیر پیش گرفته و اینکه قراقوش ملعون : وقتی که تو در انتظارش بودی : او بحسب امر مستعجلی نزد صلاح الدین رفته بود و سلطان او را امر نمود تا اطراف عمارت های خلعا را اشکاف گذارد * و همین که خلیفه وفات نمود هرکس که در این عمارت ها هست از زن و مرد و بچه و غلام و کنیز گرفتار سازد و هرچه که در آنها است بتصرف آورد

ابوالحسن این سخنان را شنیده ولی باور نمی کرد پس گفت چگونه بر این مطالب آگاه شدی ؟ و چه کس ترا بر این اسرار مطلع نموده ای نادان * * * دور نیست که صلاح الدین این مرد را امر کرده باشد که عمارت ها و آنچه که در آنها است محافظت نماید بر اینی که احدی از داعیان خلافت جز من بر آنجا دست نیابد * و من تو را بدین توهم ملامت نمیانم چه براتفاقی که میانه من و آنها شده آگاه نمیباشی و شاید بدان امر در وقت دیگر مطلع گردی.

گفت ترا گفتم ای آقسای من که بر هر چیزی مطلع می باشم * * و من جاهل نیستم چنانچه میگوئی بلکه عاقل و بیدار و در راه مصلحت آقایم شریف هشیارم * * و محقق دانسته ام که صلاح الدین تمام سرکرده های خود را امر فرموده که هرکس که در عمارت است او را گرفتار سازد و نیز ترا بنوع مخصوصی جستجو کرده و توقیف نمایند * * و اگر حرفم را باور نداری بقصر

مراجعت کن و بین که کار رچه گونه است

پس ابوالحسن سر زبر انداخته و همی از غیظ بر خود می
ارزید و تاریش خود بازی میکرد و در سخنان غلام لامل کرده و
آنها را بسی غریب و شکفت میدید . و غلام همچنان ساکت نشسته
باز نظر میکرد . و انگاه ابوالحسن بجانب او ملتفت شده و گفت
ایجوهر ... آبا مطمئن هستی باینجه که میگوئی ؟

گفت بی نهایت مان دلق دارم و اگر بخواهی - منم را
محقق داری پس متئکرا بیرون شو و اشکریان را بمن ک پیگونه
از شریف ابوالحسن تجسس می نمایند چنانچه از سایر پسران خلفا
دو حرم خاله جستجو میکنند . و ضیامت نمیکنم که ما رجود
کنکر ما امر مارا کشف کرده و گرفتارمان سازد

پس چون ابوالحسن صدق قول غلام خود را محقق دانست
و بنامبدی خود بقیه نمود سخت غضب هك شده و سینه اش از
شدت خشم بالا و پائین میرفت و چون دیدی که برانش باشد
می جوشید . و حضور غلام خود را فراموش کرده چوب شیر
بفرش در آمد و انگاه رو به بازی پیشه کرده و بخود دل
داده و بسوی غلام لگران شده و گفت ای آنها چنانکه است ...
باعث دشمنی و عداوت ایشان را بخودم نمیدانم که چیست .. چه
من در خدمت گذاری آنها بذل جهد نموده ام .. بهینی که چه
کس بجای عاضد برنخت خواهد نشست ؟

غلام گفت معلوم نیست که احدی را بجای او بخلافت بر-

دارند چه در مقام آن میباشند که هرکس را که در این رتبه
و مقام حقى هست گرفتار و محبوس نمایند . و بدینجهت بر تو
ترسیم که مبادا گرفتار شوی

پس ابوالحسن دو باره تخیال خود باز گشته و انتقام را
تدبیر حیلہ می نمود : چه یاس و ناامیدی در این دفعه بر دو
گونه بود . که هم از خلافت مایوس شده و هم دستش از سیدة
الملک کوتاه گردیده است . اکنون شکی نداشت در اینکه وقتی که صلاح الدین
او را بهم سری خود مجبور دارد از عدم قبول همسری او (ابوالحسن)
پشیمان گردد

اما سیدة الملک پس او را بعد از رفتن عماد الدین در
آن شب ترك نمودیم در حالتی که خوابگاه خود اندر شد .
ولی ابتدا خوابش نبرد و خیالات گوناگون او را فرا گرفته
بود . و چون صبح شد پیرشش حال برادر اقدام کرده و او
را خبر دادند که هم چنان نفاهتش برقرار و اطباء در خدمتش
حاضر و به معالجه اش قیام دارند و او را در آنوقت دیدار
نمواند نمود . پس صبر کرد و همی منتظر بود تا او را به بیدند
و نتوانست مگر بعد از ظهر که اطباء از معالجات خود فارغ
شده و از صحت مزاجش اندکی مطمئن گردیده و رفته بودند
و در آن وقت خلیفه ورود خواهر را اجازه داده و حالش
نیکو بود و پس از دیدار سیده را از بابت حال برادر اطمینانی
حاصل آمده و در آسایش خاطرش بدوشید . و در آنحال

مقاومت خود را با او در آن دو روزه در باره خواستکاری و
زنا شوئی با ابوالحسن بیاد آورده و خاطرش گرفته و منقبض
گردید که مبادا شدت و سختی مرضش را با آن مقاومت علاقه
باشد و از آن بابت پشیمان شد.

و پس از الدکی خبر دادند که طیب و شریف جلیس
آمده و اجازه ورود می طلبند پس عاضد خواهر را از خوشی
حال و مزاج خود مطمئن ساخته و انصرافش را اشاره نمود.
و سیده لملک غرقه خود مراجعت نموده و همی بر حال برادر
با اضطراب و قلق اندر بود و ابتدا در باره او آسایش نداشت
و در آنحال باقوته بیامد و از حالش پرسش نموده سیده نتوانست
خود را از گریه نگهداری نماید و باقوته چون گریستن او را
دید کان نمود که خلیفه وفات یافته و صدا بگریه و ندبه بلند
نمود و سایر کنیزان سیده ایاقوته اقتدا جسته و بنوحه سرائی
مشغول و یکباره آواز گریه و زاری عمارت را فرو گرفت و
و در آنوقت ابوالحسن نیز قراقوش حاضر و چنانچه پیش گذشت
کان کردند که خلیفه زند کالی را وداع گفته و حل آ که
هنوز در حیات بود

فصل ۳۶ مقابله مهم

و اما واقعه قراقوش این بود که سلاح الدین او را در
صبح آنروز پس از خبری که حکای از ابو الحسن برای او

لقل نمود • احضار کرده و بامور داخلی اهل و فامیل خلافت
 خبردارش ساخته و سفارشش نمود که هشیار کار بوده و جمعی
 از سپاهیان خود را در اطراف قصور و عمارتها قرار دهد تا
 چون وفات عاضد را آگاه شود عمارت را احاطه نموده و او را
 خبر سازد • و احدی از اهل قصر و عمارت را نیز اجازه
 بیرون شدن ندهد و نیز او را در گرفتاری ابو الحسن دستوری
 مخصوص داده و روانه اش نمود • پس چون قراقوش بمنزل
 بخود مراجعت کرد ابر الحسن را در آنجا بدید و او را نزد خود
 نگه داشته و منتظر وقت بود . تا آنکه صدای گریه و اوج
 سرایی از عمارت شنید و گمان نمود خلیفه مرده است پس
 ابو الحسن را امر بتوقف نموده و خود بیرون آمد تا سوارها
 را بجا های لازم باز دارد . و چون برگشت او را در آنجا
 نیافت و هرچه تفحص نمود بدستش نیاورده و بسی متاسف شد
 و دیده بانهای متعدد بر گرفتار کردن او کاشت • و در مقام
 آن شد که خبر مرك عاضد را بصلاح الدین ابلاغ دارد ولی
 شنید که خلیفه هم چنان در قید حیات است و بسی خوشحال
 شد که بانکار اقدام نکرد که مبادا صلاح الدین بدانجا آمده و
 کذب واقعه را فهمیده و توبیخش نماید • • جز آنکه سواره
 و پیاده های خود را هم چنان در اطراف قصر واداشته تا به بینند
 که چه خواهد شد • پس چون آفتاب بمحل غروب نزدیک
 شد یکی از غلامها بیامد و او را خبر داد که حضرت سلطان

بدینجا می آید . و قراقوش نیز استقبال را اقدام نموده ولی دید که سلطان بجانب قصر طلائع روی آورده و رفت و قراقوش از این کار در عجب شده و همی سبب آمدن سلطان را در آن ساعت اندیشه می نمود و عقلش بجائی نمی رسید و ناگاه دوست خود هکاری را دید که بسوی او می آید پس باو ترحیب و تمارف نموده و از سبب قدم سلطان پرسش کرد هکاری گفت عاضد خواهش دیدارش را نموده است قراقوش سخن او را غریب شنیده و صدا بلند کرد که خلیفه خواهش کرده که آقای ما سلطان را دیدار نماید ؟ گفت و سبب غرابت و شکفتی این کار چیست ؟ گفت تو هنر میدانی ؟ و البته سبب آن را خواهیم دانست پس آندو نفر دوست داخل غرفه شده و بنشستند و با یکدیگر صحبت مشغول گردیده و از مقاصد صلاح الدین وزیرکی و هشدارهای نجم الدین و امثال آن گفتگو می نمودند اما سیده الملک پس بعد از اندکی بدانست که گریه او و پرستارش وفات خلیفه را اشاعه داده و آنرا نقل بد گرفته و ساکت شد . ولی در غرفه خود منزوی گردیده و نمیخواست تا کسی را دیدار کند و همی بر زندگی برادرش تشویش اندر بود گذشته از زحمتهای دیگرش . و چون آفتاب غروب نمود داش گرفته و اندوهناک شد اگر چه بواعث انقباض نفس و قلق بد اضطراب از هر جانب او را فرو گرفته بود ولی غروب کردن

آفتاب قلب او را بیش از پیش منقبض نمود و دیدار برادر را
بشدت مایل بود + و با کاه پرستارش باقوتنه بشتاب آمده و گفت
آقایم امیر المؤمنین بدیدارت آرزو مند است +

و رسیده بر خود بلرزید ولی خوشحال شده از جای بر سر
خاست + و مقدمه بر سر انداخته بالا پوش بر خود به پیچید
و با اتفاق باقوتنه بجانب منزل برادر روانه گردید + و در آن
حال همه به بسیار و اوار پای بیشاری در اطراف دهلین شنیده
و چون روشنائی آن محل ضعیف بود نتوانست که اشخاص
حاضر را بشناسد + مگر آنکه صدای اهل و فامیل خود را اجتماع
نموده و بدان مالوس و مطمئن گردید و از پرستار استفهام مطلب
را نموده و او گفت این آراز برادر ها و برادر زاده هایت
میباشد که میشنوی +

پس سیده بر خود یکه خورده و مراجعه نمود + و باقوتنه
او را گفت ترا چه میشود ای خاتون من ؟ +

گفت اینها برای چه بدینجا آمده اند ؟ چه واقع شده ؟
ایا برادرم را بسائی و خطری است ؟ +

گفت نه + بلکه هم چنانچه ترا احضار نموده ایشان را نیز
حضور خود طلبیده است +

پس سیده در حالتی که زانو هایش میلرزید و دامن در
بینه می طلبید برآه افتاده و همی از حال برادر بتشویش اندر
یده بود که آیا چه ساعت شده که اهل بیت خود را احضار

نموده و البته باید مرخص شدت کرده و از خود مایوس شده باشد. و چون پسران خلیفه بقدم او مطلع شدند راه را برگزیدند و بزرگترین آنها داود که ولیمهد پدر بسود نزدیک شده و دست عمه محترمه خود را ببوسید او نیز سه پیشانی را صورتش بوسه داده و محض تشجیع و دلدادگی برادر زاده خود را از گریه نگهداری میکرد. پس چون پدر غرفه رسید کوش فرا داشت تا شاید سخنی که ساعت اطمینانش باشد بشنود. و آوازی شنید که آن را غریب و نا آشنا دانست و هر چه فکر کرد بیادش نیامد که آواصوت را پیش از این هم شنیده باشد. پس خود را بمنععه و با لاپوش پیچیده و حاجب بردارن داشته داخل شد. و در آنوقت شمع بسیاری در غرفه افروخته و آن محل روشن بود. پس نظر خود را بداخل غرفه جولان داده برادر را دید که بر تخت خواب خود پشت افتاده و وضعی سختی بر او مستولی است. لکن چون خواهر را بدید بر رویش بخندید و اشکش جاری گردید. و سیده الملك بدون اینکه باحدی از حاضرین ملتفت گردد خود را بر روی برادر انداخته و او را همی بوسید و میگفت: باکی نیست. و برادر من ای آقایم. . . نه. . . ترا باکی نیست. پس او نیز خواهر را بوسیده جوابی نداد لکن سید ریش اشک برادر را بر صورت خود احساس نموده و بخود دل داده از جای برخاست و می گفت: ترا باکی نیست ای آقای

من و حمد خدا را که بصنعت و عافیت میبایستی و اطراف خود را نگریده شریف جلیس را دید که پهلوی خوابگاه خلیفه به زالو اندر شده و این در سق مردی را که دید بر سادۀ قرار گرفته است و به بعض آنکه در او نفرس نمود بند از بندش به لرزید و بیاد آورد که این مرد را در بعضی از مواقف رسمی از پنجره دیده و او صلاح الدین بود . پس نزدیک شد که بکار خود پریشان گردد و آثار تشویش در او ظاهر شود ولی بخود داری کرده و شکمی نداشت که صلاح الدین آمده تا او را خواستگاری نماید

و پسران خلیفه نیز دنبال او داخل غرفه شده ایستاده بودند. پس عاضد بانها نیز اشاره کرده نزدیک رفتند و هر يك از آنها را بوسیده و میگریست و در آن حال منظرش طوری بود که دلهای سنگدلان را از هم میشکافت و احدی از حاضرین نمیدانست مگر آنکه بحال خلیفه وقت آورده گریه کرد حتی صلاح الدین، اما عاضد پس بعد از تقبیل پسر ها بانها امر فرمود تا بنشینند و نیز بسیده الملك تا نزدیک بسترش اشاره نمود بنشینند. او نیز نشسته و همی در حدبو که مبادار ویش. صلاح الدین ظاهر گردد

فصل ۳۸؛ وصیت

همه بنشینند و مدتی سکوت در آن محل فرمانگذار بود تا آنکه عاضد ایستاد و ...

نموده و با صفتی ضعیف و لرزان و بریده می گفت اینخواهر
 تو • منزلت خود را • نزد من • میدانی • • • بدوستی
 که تو میخواهی من • و دوست من • و راهنمای من بودی • • •
 چقدر با تو • در کارهای خود • مشورت نمودم • و بر رای
 تو اعتماد میداشتم • • و اکنون • که ساعت مرگم نزدیک شده
 و قرب اجل و ملاقات • پروردگارم را می فهمم • • • مایل
 شدم • که از حال تو و حال پسران خودم • بعد از مردنم
 اطمینان یابم • • • و از سخن باز ایستاد تا نفسش راحت
 یابد و حاضرین هم سر از زیر الداخته و بقیه کلامش را منتظر
 بودند • پس گفت و از روی امتحان و تجربت دانستم • • •
 که در اطرافم احدی نیست از رجال و یارایم یا از اهل بیتم •
 که باو اطمینان داشته • و کار شما را باو واگذار نمایم • •
 و تو میدانی که از • سلطان یوسف صلاح الدین • چه در
 خاطر داشتم (و اشاره بسوی او نمود) و چه قدر از رفتار
 و کردار او شکایت نمودم • • بان اعتراف میکنم • در اینوقتی
 که • در آخر این ساعت از ساعت های دایم • •
 و اول ساعت از ساعت های آخرت میباشم • • • اقرار دارم
 که • بسی از رفتار او شاککی و دلتنگی می باشم
 لکن اکنون • نمی یابم کسی را که بقولش اطمینان نمایم • و محقق
 دانم که آنچه را که میگوید بکار میزنند • چه مرا جماعتی احاطه
 نموده اند که جز گفتن چیزی ندانند و بکلی از فعالیت عاری می

باشند . . در اظهار چایلوسی و نملق بمن با یکدیگر هیچسمی
مینمایند. و برای قبضه کردن اموال من یا وصول رتبه و منصبی
بحیله و دسیسه کاری بر یکدیگر سبقت می کنند . . . پس بدین
جهت از سلطان فرستاده و او را در آمدن بدینجا بزحمت انداختم
تا در باره شما باو وصیت و سفارش نمایم، و ساکت شده همی از
خستگی نفس میزد. و محاضرین اشاره نموده استراحت را مهلت بخوانند
پس همگی سر زیر الداخته و دم در کشید و اشکی که
چشمهایشان را فرا گرفته بود پوشیده داشته و هیچیک بدیگری التفاتی نمینمود
چه هم از منظر خلیفه بهیبت اندر شده و هم فهم سخنان او را
طالب می بودند . آنکه عاضد بسوی صلاح الدین تکریم و اعاده
کلام نمود و گفت این ای دوست من خواهرم سیده الملك است
که فرستادی تا او را از من خواستگار و پنهانی . . و اینها نیز اشاره
اولادش نموده، پسرهای من میباشند و ترك ترین ایشان
داود است . و محض آنکه پس از من ترس و باکی برایشان نباشد
امرایشان را بشما واگذار می نمایم . . و خدا را بر تو شاهد میگیرم
که دریاری ایشان مسامحه و اهیال روا نداری . . پس آیامرا وعده
میدهی که خواهش مرا بجا آرد ؟
و چون سیده الملك ذکر خواستکاری خود در ضمن
صحبت برادر شنید دلش از ترس و خوف بطیید که مبادا چون
برادرش دخالت نماید بقبول آن امر محکوم گردد خاصه بعد از
آن وصیتی که برادرش نموده است . ولی شنید که صلاح الدین

زادش را چنین جواب میگوید تو ای امیر المؤمنین بخواست
خدا بخیر و عافیت اندر میباشی و بای ر تو نیست که محتاج
بچنین وصیتی بر اهتمام باشی . . . و امید است که انشاء الله
تو دی از بستر مرض بر خیزی . . . ولی چون بدین وصیت
اقدام فرموده پس بدان ای آقای من که این خادم (خودش را
میگفت) بهر چه که وصیت فرموده قیام خواهد نمود . و آقام
که خدا عز و جل و پادشاهش بدارد بوعده ام اطمینان یابد که اهل
بیتش را ابداً مکروهی نخواهد رسید مادامی که من در قید حیات
هستم . و خدای را بدن عهد و پیمان شاهد میگیرم

پس چون سیده الملك ذکر کرد از خود در این جواب نشنید
یقین نمود که در وصیتی که از آن اندیشه نیک است واقع خواهد
گردید پس علاوه قاق و اضطراب شدیدی که بر حال برادر داشت
از این امر بشوش اندر شد و بر رغم اراده اش بگریه مشغول
گردید . و خواست تا محض تخفیف حال برادر از غرقه خارج شود
ولی خلیفه او را نگهداری کرده و با چشمانی که از شدت مرض
برق میزد و اشک آلود بود صلاح الدین نگریسته و خواست سخنی
گوید و نتوانست . پس بجای تکلم با انگشت بسوی خواهر اشاره
نمود . و صلاح الدین فهمید که بدین اشاره در باره خواهر وصیت
میکند . و فوراً جواب داد که بر سیده الملك نیز مطمئن باش که
اگرچه تو را خواهر ست و هم خوب خواهری است . ولی مرا امید
خدائی بجای خواهر میباشد . . . و بس

پس چون سیده الملک تصریح او را در باره خودش
 بخواهری استماع نمود خوش حال شده و با آن همه حزن و اندوهی
 که او را بود زدیک شد که بخندد چه معتقد بود که صلاح -
 الدین او را خواهر خود نمیداند مگر آنکه از همسری و زناشوئی
 او عدول نموده است و این هم منتهای آرزوی او بود خاصه که
 در اینوقت در تحت حمایتش داخل شده و از دست اندازی ابوالحسن
 و غیر او مأمون گردیده . و هنوز از این بابت آسوده خاطر نشده
 بود که از حال خطرناک بتشویش اندر شد چه او را دید که سرفه
 میکند و از غایت ضعف و بیحالی و شدت سرفه همی از جای خود
 برمیخیزد . و این حال او به عصبانی و د که در این دوروز بر او
 عارض شده بود . پس شریف جلّیس برپای شده و اشتاب شیخ
 سدید طبیب را که در غرفه دیکر بود بدانجا احضار نمود .
 و او نیز بیامده و با تشخیص حاضر اشاره انصراف نموده تا غمخوار
 لازم قیام نماید پس همگی از جای برخاسته . و ابتدا صلاح الدین
 چون شیر جنگی برآه افتاده و سیده الملک همی بر او اگر بسته
 و در خود میدید که از آن ساعت او را از روی اعجاب و شگفتی
 دوست میدارد و اینجاست جبلی سیده بود نسبت بردن صاحب
 مرورت و عالی همت و بهمین واسطه نیز عماد الدین را دوست
 میداشت چنانچه دانستی . پس چنان احساس نمود که خود را
 بوجوه صلاح الدین و دیدارش راحت و مطمئن ببیند . و آنگاه
 جلّیس باو و سایر اهل و ولاد خلیفه اشاره انصراف نموده و همگی

از آن محل بیرون آمدند

فصل ۳۸ : یا قوته

و سیده الملك بنظري از برادر نوشه گرفته و بیرون رفت در حالتی که قلبش اطمینان یافته و اندوهش در باره برادر تخفیف یافته بود . و پرستارش یا قوته در دهلیز او را منتظر بود و توقع داشت که خاتون خود را گریان ملاقات نماید خاصه بعد از آن که دانسته بود که صلاح الدین هم در آنجا حاضر است و بدین خیال خود را برای آرام کردن سیده و تخفیف اندوهش حاضر نموده بود . ولی او را دید که باروئی گشاده و درخشان بیامد با آن که چشمانش اشک آلود و مژکانش پرمهره شده بود پس دست او را گرفته و برام افتاد و از راه رفتن و حرکاتش فهمید که خوشحال و فرحناک است و محض اینکه غرقه داخل شدند بر او سخن مبادرت جسته و گفت چگونه بود حال آقا امیر المؤمنین ؟ امیدوارم که بصحت و عافیت باشد

سیده الملك در حالتی که مقنعه از سر بر میگرفت گفت بسی ضعیف و ناتوان است و اکنون نیز او را به سختی او را فرو گرفته و طیب بدان واسطه ما را امر بهره ن شدن نمود اما بهمانجه اش اقدام نماید . و پیش از این هم در دست ناتوانی رفته بریده سخن میگفت

یا قوته گفت خدایش شفا دهد . آیا جز او کسی دیگر

هم نزد او حاضر بود ؛ ، این بگفت و همی مراقب بود که از او چه ظاهر میگردد

گفت بلی سلطان صلاح الدین پادشاه جوانمرد در آنجا بود و ساکت شد

باقی بگفت چرا ساکت شدی ؛ و از کجا دانی که سلطان جوانمرد است ؛ ظاهر میشود که پیش از این او را بخوبی نمیشناختی که بدانگونه همسریش را اباو انکار داشتی اما اکنون که دیدارش نمودی او را قابل دوستی و محبت خود بدیدی . پس از این سخن که مقصودش مزاح و شوخی بود ساکت شده و سپس گفت اکنون من سبب حضورش را بخدمت امیرالمؤمنین دانستم شاید آمده بوده که خواهش خود را انجام دهد و امر خواستگاری و زناشویی را بیابان برد ؛ این بگفت و او را در برداشتن بلبوس مساعدت نمود

و سیده الملک در حالتی که در آینه هینگریست تارنگ بشهره و حال صورت خود را تحقیق نماید جوابش داد که برادرم او را احضار کرده بود . گفت امیرالمؤمنین او را خواسته بود ؛ رای چه ؛

پس سیده در اینوقت حال برادر را بیاد آورده و قلمبش بگرفت و بافسردگی تمام بگفت او را طلبیده بود تا در باره ما و وصیت نماید و باقوته از این سخن یکه خورده و گفت باو هر حق شما

وصیت کند ، کرا میگوئی ؛

گفت خودم را و برادر و برادر زادگانم را میگویم .
چه برادرم خدا شفاش دهد یقین کرده که از این مرض بهبودی
حاصل نخواهد کرد ، و نیز اعتراف نمود که در میان یاران
و اعوانش کسی را نمیابد که باو اطمینان کرده و ما را باو
بسپارد مگر صلاح الدین . پس بدینجهت او را خواسته و ما را نیز
احضار نموده و مقصود خود را اظهار داشت

پس یاقوته محض آن که خاتون خود را از غم و غصه کمی
مشغول دارد برسم مزاح و شوخی گفت طبعاًم صلاح الدین خواهش
امیرالمؤمنین را پذیرفته است . چه خود بدین خدمت بنارحق
مصاهرت و دامادی که بدست میاورن مشغول میباشد و لبخندی زده
همی در چشمهای خاقانش مینگریست تا به بیند چه آثاری در
آنها ظاهر میشود

پس سیده لعلک تبسمی کرده در حالتی که اشک در دیدگانش
میغلطید و او نگریسته و گفت بلکه صلاح الدین گفت که اینکار را
حکیم اخوت و برادری قبول میکند و بجا میارد نه بعنوان
مصاهرت و دامادی

و یاقوته بدن تبسم در عجب و شگفتی شده و گفت بحکم اخوت

و برادری ؛ چه اخوت و برادری ای سخاوت من

گفت چون برادرم او را درباره من وصیت نمود پس محض

آن که عمل بوصایتش را بر او بفرماید دارد او را گفت که

از باب سیده الملك مطمئن باش که او چنانچه ترا خواهر است
 مرا نیز بعد و پیمان خدائی خواهر خواهد بود و بس :
 و باقونه در استماع این سخن خود داری نگرده و سیده را
 در بغل گرفته بر سر و صورتش بوسه میداد و میگفت که مصیبت
 و اندوه ما عرض آقام امیر المؤمنین بسی برک است و اکنون
 خدای بخواسته او را بد عاقبتی در رسد هر آینه مصیبت ما
 افزونتر خواهد شد ! ولی در تاریکیم و ظلمات این همه مصائب
 سنگین و سخت روشنائی امیدی تابان است که دلم را منور ساخته
 و از تاریکی یاس و نا امیدیم رهائی داده است . چه بزرگترین
 همی که داشتم از بابت تو بود که صلاح الدین ترا خواستار شده
 و تو نیز او را نپذیر خواهی بواسطه دلبستگی که بعباد الدین داری .
 و من میدانستم که صلاح الدین بچه اندازه قاهر و مقتدر است
 که هر گاه انجام کاری را اراده نماید احدی نتواند که او را از
 آن عمل باز دارد . و اکنون که کفّی دست از خواستکاری و
 همسری تو باز کشیده و ترا چون خواهر در حمایت خود گرفته
 است دیگر از هیچ بابت تشویشی ندارم . پس تو نیز مطمئن
 باش اینخاتون من و ادا از سعایت بدگویان و گفتار سخن
 چینان اندیشه مدار و رفتار آنها را هرگز مهم مشمار . و سیده
 فیهید که باقونه ابو الحسن را در نظر گرفته و اقدامات او را
 اشاره مینماید پس موافقت قولش را با اشاره سر و چشم و تسام
 جوارح خود جواب داده ولی بناگاه متذکر حال برادر شده

باندیشه فرو رفت و کف بر کف سوده و گفت: ایوای... که
برادرم از حیات خود مأیوس گردانیده + چه کنم + و چه چاره
سازم + اگر عمید حال ما چگونگی خواهد شد + و گریه کدویش
را گرفته سخت بگریست و یاقونه بتسکین حالش مشغول
گردید +

سیده بیشتر آنشب را بقلق و اضطراب گذرانیده و اواخر
شب بود که خواب بر او غلبه کرده و بیدار نشد مگر به
صدای اوحه کران + و اگر چه خبر مرگ برادر بر او غریب
نیاید ولی وقوع آن بر او بسی سخت و دشوار بود + و چیزی
نگذشت که صدای گریه و زاری از تمام قصور و عمارت ها
بلند شده و ذرا و رجال دولت و نویسندگان دربار در آنجا اجتماع
نموده و قصر الذهب و سایر عمارات از شریف و وضیع پر و ملو
گردید + و اهل بیت خلیفه خواستند تا مجلس مائمی که لایق
خلفاء باشد بر پا نمایند و نیز رجال دولت اراده نمودند تا
داد که ولیمه او بخلافت بیعت کنند + که ناگاه
سیاهیان صلاح الدین اطراف عمارت را احاطه نموده + و بهاء الدین
قراقوش جلس شریف را بیدار کرده و او را گفت سلطان بر
شما پیشنهاد مینماید که محض جلوگیری از اضطراب امور دولت و
ملت مجلس تعزیت را مختصر مائید + چه مرد آنکس که مرد
و دیگر فریاد و ناله را برای او نفی نخواهد بود + و آنجماعت
را جز شنوائی و فرمان بری چاره نبود خصوصا بعد از آن که

دیدند که خلیفه صلاح الدین را احضار نموده و منهای در خدمتش بود و مذاکره داشته اند اگر چه ندانستند که میانه آنها چه سخن رفته است * و همینقدر احضار و استقدام او را بر رفعت شان و منزلتش نزد خلیفه دلیل شمردند * و هر چه بود پس قوت و زور مندی غالب شده و سپاه صلاح الدین با دستی آهنین شهر قاهره را قبضه کرده * و مردم نیز امر و فرمان او را اذعان و اطاعت نمودند : که قوت بر تر از قانون * و حق بالاتر است که غلبه با اوست

فصل ۳۹ قراقوش و سیده الملک

اما سیده الملک پس چون منع اهل قصر را از خروج بشنید و احاطه نمودن سپاه را بقصرها بدید * در غرقه خود منزوی گردیده و تگریه و زاری پرداخته و باقوته ابن او را همراهی مینمود و هر دو بدینحال بودند که ناگاه همه و دبدبه بر در قصر شنیده و سیده بر خود ترسید * پس باقوته از جای برخاسته و میگفت مترس اینخانون من بعد از آنکه صلاح الدین ترا خواهر خود خوانده است * و بسمت در غرقه شتافته و هنوز بان نرسیده بود که شنید کسی در راه آهسته میگوید * پس اطمینانی یافته و در را بگشود و قراقوش را بدید که باحترامی هر چه تمامتر بر در ایستاده و گفت آیا خانسون من سیده الملک در اینجا است ؟ *

گفت بی از او چه میخواهی ؟ که بشدت محزون و اندوه
ناک است *

گفت میخواهم او را عزیت گویم و تسلیتش دهم و اطمینانش
را ناکید نمایم و از او خواهش کنم که دخول و خروج بمضی
از مردم را بدین عبارت اهتمای ندهد * و نیز مایل هستم که
از او سئوالی بنمایم

پس سیده از درون غرفه اواز بر آورد که بفرما ای استاد
و بگو آن چه میخواهی ؟ *

و قراقوش داخل شده و تخریت بجای آورده همی بنظر
مهربانی و استعطفای بسیده مینگریست . پس آن محترمه بسوی
او توجه نموده و گفت دگر چه خبر است ؟ و چه میخواهی ؟
این است امیر المؤمنین که وفات نمود . پس دیگر خاطر او و
خاطر بارانت آسوده و مطمئن باشد . و کعبه کلایش را
بگرفت .

پس قراقوش در مقابل سیده نژاد در آمده و گفت *
بدرستی که موت امیر المؤمنین مرا بسی افسرده و اندوهناک
ساخت ای خاتون من - اکس اینکاری بود که بخواست خدا
جاری شد و خواست او را باز گشتی نخواهد بود . و اکنون
بخدمت رسیدم تا ترا خبر دهم که آقام حضرت سلطان مرا امر
فرموده که تمام اموال و اشیائی که در این عمارتها هست قبضه
نمایم و زانی را که در این عمارت متوقف و بشماره نیابند در

نحت محافظت خود بگیرم و آنها را نگهداری کنم . . جز اینکه
خانوم خواهر خلیفه را از آن میانه مستثنی داشته که هرکس
را که خواهد از اهل این عمارت یا از غیر اهل و فامیل خودش
بمصاحبت خود انتخاب فرماید . . و سیده حرف او را نروده و
گفت و با اهل بیت من چه خواهید کرد ؟ و کجا هستند
ماکنون ؟

گفت : " ما کی بر ایشان نیست . . چه آقای متوفی رحمه الله
در باره آنها بحضرت سلطان بخیر و خوبی وصیت فرموده و او
لین عازم است که ایشانرا از این عمارت بقصر دیگری نقل نماید
تا در نحت رعایت او در آن مکان بسر برند و ما کی ترا آنها
نباشد . و خصوصاً خانوم من سیده الملك . پس هر که را
که خواهی از اتباع و خدمه همراه بردار و از اسباب و اثاث البیت
همین آنچه لازم داری معین فرما

پس سیده سر برپر انداخته و بیرون شد و از آن عمارت
او را بسی دشوار آمده بود . و با آنکه خود را مهر گوله
رعایت و توجهی از طرف صلاح الدین مشمول میدانست باز
تمنفر خود را از این فرمان نتوانست مخفی دارد و گفت ما را
از قصور و عمارات خود بیرون میکنند . . و چه خواهند کرد
با زنان و مردان و اطفالی که در این عمارت منزل دارند و
هزار ها میشوند ؟

گفت ای خانوم من بدرستی که صلاح الدین با هر يك

از آنها بنوعی سلوک خواهد کرد که ابتدا دامان جلالت و شان ایشان را آلابشی نخواهد رسید + پس هر يك از جواری زر خرید را که شوهر دارند بدست شوهر های خود می سپارد + و هر خدمتکار آزادی را چه با شوهر باشد یا بی شوهر آزاد و رها خواهد نمود + و جواری زر خرید و بی شوهر را بیاران و اعوان خود خواهد بخشید + و اما اهل بیت خلیفه پس زن و سرود آنها در نهایت اکرام و اعزاز در تحت عنایت و توجه او زیست نموده و لوازم معیشت آنها را مانند ایام زلد کاتبی خلیفه رحمه الله بدیشان خواهد رسانید بدون اینکه چیزی از آن نقص پذیرد + خاصه خانوم را که البته خود و اشخاصی که در مصاحبت او هستند هر گونه رعایت و توجه از او خواهند دید + و سیده او را از سخن باز داشته و گفت و با و بامعنی چه خواهید نمود آیا با او بیعت نمی نمائید ؟

قراقوش آب دهان فرو برده و گفت کان امدارم با احدی از اهل بیت تو بیعت کنند چه آقای بزرگ ما سلطان نورالدین ما را امر فرموده که از برای مستضیی بالله عباسی بیعت گیریم + و در روی زمین دو خلیفه نباید باشد + بعلاوه که خلافت را برای صاحبش جز زحمت و تعب نباشد با خطراتی که او را از هر طرف احاطه نموده و همواره بترس و بیم دوچارش میدارد دیگر فائده بر آن مترتب نیست + معذرت

میطلبم از تو ای خاتون من و بخشایش میبخوام از عجله که
 انجام کار خود دارم چه ناچارم اوامر حضرت سلطان را بجزرا
 داشته و آنچه را که در این عمارتها هست قبضه و تصرف نمایم
 پس تو نیز آنچه را که لازم داری بفرما تا آنرا محفوظ بدارم
 این بگفت و از جای برخاسته و چنان اظهار نمود که خیال
 و فتن دارد *

پس سیده گفت میبخوام این پرستار مرا همراه و مصاحب
 باشد * و او را از آنچه که لازم داریم از اسباب و لباس و غیر
 آنها مطلع خواهد ساخت * و روی خود را از بگردانیدن و
 یا قوته سخن او را بدین کلمات انجام رسانید « ای غرغه
 و آنکه بهلوی او است بحال خود باز گذرید و احدی
 بانها دست نزنند * و من آنچه را که لازم داریم از اسباب
 ایندو غرغه انتخاب نموده و بکنایه بخواهم گذاشت * * بارک الله
 بتو ای استاد *

پس قراقوش نصیحت و دافع بجا آورده و بیرون رفت * و
 چون یا قوته با خاتون خود تنها ماند او را گفت حمد خدای
 را که صلاح الدین بوعده خود وفا مینماید * * و ترا دیدم
 در سؤالات خود بسی دقت کرده و از عدم بیعت با داود زدر
 عجب رفتی * * خدا را سپاس گذار که این جماعت در نابود
 کردن باز مانند کلب اهل بیت خلافت بمشیر توسل بجستند
 چنانکه دیگران در چنین حالی نمودند * مگر ابو العباس سقاح

بود که بقتل بقایای بنی امیه امر نمود تا آنکه از آنها کسی
باقی نماند که ادعای خلافت را شایسته باشد ؟ پس اگر صلاح
الدین نیز بچنان کاری اقدام مینمود چه کس قادر بود که
او را جلو گیری نماید و از آنعمل باز دارد ؟ یا گمان
میکنی که آن حیلۀ لازمکار ابو الحسن او را مانع میشد ؟
خدایش لعنت کنند

و چون سیده اسم ابوالحسن را بشنید در خود احساس
راحت و آسایشی نموده چه خود را در ظل عنایت و رافت
صلاح الدین از مکر و کید او خلاص میدید . و بیرون شدن از
آن عمارت را آماده گردیده و بیاقوتۀ گفت آنچه را که لازم داریم
از اتمه و اسباب سبک وزن و گرانبها معلوم و مهیا کن . و آهی
سخت برآورد پس بیاقوتۀ فرمان خاتون خود را عمل نمود بجمع آوردن
اسباب و اتمه لازمۀ پرداخت . و این روز را ایشان روز بسیار
سخت و شدیدی بود . چه از دولت و عزت و اقتدار طولانی خود
برکنار . و در تحت حمایت و رعایت دولتی دیگر داخل
برقرار میشدند

فصل ۴ : انجام دولت عیسی

اما قراقوش پس تمام زنانی که در آن عمارت ها بودند جم
کرده و بر صلاح الدین عرضه نمود . و او نیز اکثر آن ها را
که ازاد بودند و هاو خارج نمود . و بقیه را عوان خود بخشیده و کلبه

آن عمارات و قصور را از سکنه خالی گذاشت و آنچه را که از اسباب و ذخائر آن عمارت پسندیده و لایق بود قبضه نمود و بر اهل و امرا و مهالیک خاص و دوستان خود هبه و عطا فرمود و از جواهرات و آلات و ادوات زرین و سیمین بالدازم برداشت که بوصف و احصا نیاید. و ما بنقل عبارت یکی از مورخین در تعریف اشیاء کرانبهائی که صلاح الدین و اعوانش از آن دولت منقرضه بدست آوردند در اینمقام اکتفا مینماییم و آن اینست که میکوبند: سخانه های عاضد را از همه چیز خالی نمود و درهای عمارات و قصورش را ببستن امر فرموده و سپاه را بر آنچه که در آنجا بود بکماشت و رسم وزن و شمردن را از هرچه که قابل کشش و شمارش بود برداشت و آنچه را که پسندیده و ایکسو بود برای خود و اهل بیت و امرا و اعوان و مهالیک خاص و دوستانش انتخاب نمود. از ذخیره های کرانبها و جواهر های دلبالو البسه فاخره و زیور های باهره و طوق های جواهر آکین و اکبرند های مرصع و نمین و مروارید های آبدار و یاقوت های شاهوار و ظروف زرین و ادواتی سیمین و منسوجات مغربی و مزوجات طلائی و قماشهای زربفتی و بافته های چین و تبت و نافه های مشک از فر و خروار ها عود و عنبر و الماس های خسروائی و کوهر های شاهانی و لعلهای بدخشانی و یاقوت های رمانی و سبیکه های زر و سیم و درازی یتیم و حله های استبرق و دیبا و پارچه های سندس و کخا و افسر های مکتل و اکشتر های

جواهر نکین و یرده های مزرکش و مسند ها و مخدده های مطرز
و رشته های سرارید و اسبابهای مرصع شده و بساط های
کراشه ها و لطیف و دیگر چیزهایی که از شماره و احصاء بیرون
و از حد استقصا خارج بود پس حکم فنا و نیستی در آن ها
جاری کرده و یرده ستروخها از آن ها برکشید و در بذل و بخشش
آن ها دست اسراف بیازید و آن گاه در کهنه و نو پوشیده و
پوشیده و ارزان و گران و هرچه که قابل حمل و نقل و
لااق استعمال و تصرف بود رسم فروش و بیع اطلاق و جاری
نمود و این خرید و فروش قریب ده سال طول بکشید
بر دست مسافرین وارد و صادر ببلاط اطراف نقل و
تحویل کردید

اما اهل بیت خلیفه پس صلاح الدین ابشالرا در عبار
« جوان » مسکن داد و سیده نالک را با کرم و مهریائی شایانی
مخصوص داشت

و مصر که تا آن زمان در تحت خلافتی مستقل بود و
منابرش باسم خلیفه شیعی آن العاضد لدین لله دعوت و دعا
می کردند به تحت اداره خلافت عباسی در آمد و با امرعالم
الدین باسم المستضی بالله عباسی خطبه بخواند چنانچه نور
الدین بنو سوط امیر نجم الدین از او خواستش نموده بود و
و صلاح الدین سابق وقوع فتنه و آشوب مردم را بهاله کرده
آن عمل را به تمویق می انداخت و لی در واقع خیالش از

بود که اگر نور الدین بنخواهد بقوه سلاح و سپاه در مصر مدخله نماید او باسم عاضد و تقویت او سپاه مصر را بر لشکر شام بشوراند و بدفع ایشان قیام نماید . پس چون ضعف حال عاضد بر او یقین گردید و هم نور الدین را بخود مشغول دبد محض آنکه بظاهر فرمان صاحب شام را اطاعت کرده باشد عازم شد که باسم خلیفه عباسی خطبه بخواند و دعوتش را اعلان نماید . ولی احدی از علما و خطباء بدان کار جرئت ننمودند مگر مردی موسوم به امیر عالم که مقصدی قرائت خطبه گردید . و چون روز جمعه شد بر منبر صعود نموده و دعوت مستقیبی عباسی را آشکار کرد و مردم نیز با او موافقت نموده و اعتراضی اظهار نداشتند و صلاح الدین نیز اجرای آن عمل را بحکم و ولایت سایر بلاد ممالک مصر فرمان داد . و این کار در اثناء اشتداد مرض عاضد بود و تا بمرد از آن مطلب خبر دار نشد . پس مصر بسدین سبب از حیت خلافت در سنه ۵۶۷ هجری تسامع بغداد گردید . و پسر های عاضد و سایر رجال اهل بیتش را از ازدواج مانع آمدند تا از آنها نسلی باقی نماند که خواستار خلافت بشود

فصل ۱ : اندیشه ها

اما سیده الملك پس چون از عمارت اجدادی بخود بهمارت «رجوان» انتقال نموده و منزل بگزید بسی زن او دشوار آمد . و

چون اعلان دعوت عباسی را بشنید انقراض خلافت علویه را
 محقق شمرده غم و اندوهش بر مرک برادر افزون شد • پس در
 منزل خود انزوا اختیار نموده و مدت ها بر او بگذشت که
 با احدی جز باقوته ملاقات و تکلم نمی کرد • و او نیز در هر موقع
 که از مشاغل خود فراغت می یافت به تخفیف و تسکین اندوه
 خاترن خود می پرداخت . و گذشته از مصیبت ها و سختی هایی
 که او را فرا گرفته بود خیال عماد الدین نیز سرپای وجودش را
 احاطه کرده بود که در چنان شب هولناکی از او مفارقت نموده
 و همی در کارش بشک و یقین اندر بود • و در اوایل ایام حزن
 و اندوهش منتظر بود که باقوته او سخن گوید شاید چیزی
 بشنود که باعث دلگرمی و تقویت آرزویش به ملاقات عماد الدین
 بشود . ولی باقوته امدا طهاری نمی داشت نه اینکه از راه ترس
 باشد بلکه چون اشتغال خاتون خود را بدوستی آن جوان عبث
 و بی فایده میدانست عاقل بود که او را فراموش کنند و از او
 روی گردان شود . و بدین جهت شایسته و مطابق حکمت نمیدید که
 دار از عماد الدین سخن گوید یا اینکه مذاکره او را از جمله اسباب
 های اطمینان و آسایش خاتون خود قرار دهد
 و سیه الملك لنا باجازه صلاح الدین به تفرج و تماشای
 باغ و بسایین ماضی نبرد ، و جز او احدی از اهلی بیت خلیفه
 بدین کار اجازه نداشت • چه صلاح الدین بنا بعهدهی که با
 خلیفه نموده بود نسبت بسیه الملك فوق الامه عنایت و احترام

میکرد و اراده اش را محترم میداشت . و این خود بزرگ ترین اسباب تسلیم و دل داری سیده میشد . بر مصائبی که بر او وارد آمده بود . جز اینکه صلاح الدین در آن اثنا به محاربه با غریکها در شام اشتغال جسته و پدرش امیر نجم الدین نیز در آن بین (سنه ۵۶۸ هجری) وفات یافته و حوادث دیگر هم بر آنها مزید گردیده و از رسیدگی بکارهای او باز ماند لکن همواره بهانه الدین قراقوش را درباره او سفارش میکرد .

مدت ها بگذشت که سیده الملك خبری از عماد الدین شنیده . زجا و منزلش آگاه نگردید و نمی دانست بکجا رفته و هر گونه راه پرسش و جستجو بر او بسته بود . و بدین جهت دلش بسختی بگرفت و دنیا در چشمش تاریک شده یاس و ناامیدی را و مستولی گردید و حالش دگرگون شده بود . بر مزاجش غلبه نمود و دیگر نه بتفرج باغ و بوستان مایل شد و نه بسخن و روی و گفتگوی با احدی می پرداخت . و خوراکش کم شد بسی خواہش افزون شد و رفته رفته ناتوانی و لاغر ی بر او دست داد . و باقوتی هر چند بر آرام کردن و تسلیم او بذل جهد می نمود اینا فائده نمی کرد . و هر اندازه که ضعف و ناتوانی و گرفتگی مشاورش را میدید و کارش متعجب و سرگردان میگردد .

و در ابتدای امر گمان مینمود که طول غیبت عماد الدین او را از بادش خواهد برد و چون مدتی از کار عماد الدین چیزی نمیکفت گمان کرد که او را فراوش کرده است . ولی چیزی

لگدشت که بر خطای خود واقف گردید چه شبی در غرقه خود
 که پهلوی اطاق خوابگاه سیده بود خوابیده و ناگاه بیدار
 شده و شنید که خاتون فریاد می زند و او را می خواند که
 یا قوته ! یا قوته !

پس او نیز از خوابگاه خود بر جسته و بشتاب هر چه
 تمامتر بخدمت سیده شتافت و او را دید که بر تخت خواب خود
 نشسته مویش پریشان و بشره اش دگرگون شده بود . پس او را
 در کنار گرفته و گفت ؟ ای خاتون من ای حبیبه من چه می
 خواهی ؟ گفت عهاد الدین . . عهاد الدین ! کجا است او ؟
 شنیدم او را میخوانند *

یا قوته گفت او کجا است ای خاتون من ؟ عهاد الدین
 در اینجا نیست . . بلکه خواب دیده ای ؟ مگر نمی دانی که
 سفر کرده است ؟

پس سیده موی خود را از پشامی دور کرده و در اطراف
 خود نگریسته حل چشم هایش بر خط راب و نشو و نشان دلال
 می نمود . و گفت ؟ فر کرده است ! آه که چه اندازه
 این سفر طولانی است . پس من در خواب اسمش را
 شنیدم . . ایکاش که همچنان خواب می ماندم تا شاید
 مرتبه دیگر نامش را بشنوم و بیدار شایم بهره مند گردم . بن بگفت
 و بگریه اندر شد

و یا قوته او را در کنار گرفته سر و رویش را بموسید

همی در تسکین حالش بکوشید و می گفت این کار چیست که پیش گرفته ای خاتون من؟ ترا چه رسیده است؟ کو تعقل و دانش تو؟

پس سیده خود را از دست یاقوته بیرون کرده و گفت از تعقل و دانش سخن مگو... که هیچ يك از این دو چیز را با عشق و محبت آشنائی نیست ای یاقوته... ای خدا که چه بر من رسیده است... وای بر من که همیشه از درد های دل خود می ترسیدم... اما چکنم که آن را به اندازه نگهداری کردم که نزدیک است مرا هلاک نماید... کار را تسیری کن و اجابت خواهش مرا اقدامی نما... آه ای عماد الدین... و دربارۀ بکریه مشغول شد

پس یاقوته در قمارش زنان و در آمده و از روی التماس و تضرع بگفت آرام گیر خاتون من، او را من امد و ارباش، چرا تاکنون از این بابت با من سخن نگفتی؟

گفت چه فایده داشت؟ اکنون بانو کفتم بگو به بنیم که عماد الدین در کجاست و چگونه باید یابورسید؟ آیا منزل و مکانش را امیددانی یا از او چیزی شنیده و از حالش پرسش نموده؟ بگو،

یاقوته - در حالتی که اشک چشم خاتون خود را بادستمالش پاک مینمود، گفت بلی از حالش پرسش نمودم و از استاد بهاء الدین قراقوش شنیدم که دنبال کار مهم و پنهانی رفته که اگر در

البحام ان قابز دوستکار شود منزلتی عظیم پیدا نموده و مریدی
بزرگوار خواهد شد که لیاقت همسری سیده الملك را خواهد
داشت . . . و این کار بسی مهم است ای خاتون من . چه دختر
خلیفه و خواهر خلیفه را شایسته ولایت نباشد که بیکی از عوام
التماس شوهر نماید و . . . و سیدم حرف او را بریده و گفت نه
. نه از خلیفه و خلافت سخن نگو از عامه مردم حرف مزن . . چه بدر
ستی که من جز اسیری نیستم در این عمارت و حال آنکه عمادالدین
ازاد و مطلق است . . . و دلم نیز گرفتار است و حالتی که نمیدانم
دل او هم مانند دل من است یا نه . و اشکش چو آب میبارید
غاطان بر کواه ضعیف و کلکونش جاری گردید

پس با قوته او را دوبار گرفت و اشکش و آب میبارد
و او را میبوسید و می گفت اندوه خود را تخفیف ده ای خاتون من
و بهوش خود باز گرد . . . و صبر کن . . . تا به بینم که چه باید نمود
. گفت چه بکنم . که غیبت و سفرش طولانی شده و نمیدانم که
بر سرش چه آمده است

گفت چیزی بر او نرسیده و البته فیروز مند از سفر خود
باز گشت خواهد نمود و منزلتی شایان خواهد یافت . . . و اگر
صلاح الدین ترا باو مایل میداند و اندازه محبت و انسبت باو میداند
نست هر آینه بر رفیع شأن و منزلتش میافزود . . . گمان میکنم
که این امام و مرحمت را فراموش کرده ای . و التفات صلاح الدین را
بغیورت از یاد برده ای که بانو چون برادری درباره خواهر عزیزش

رفتار می‌نماید ؟

گفت هرگز آفراموش نمی‌کنم . و اگر رفتار برادرانه
 نبود هر اینهمه از شدت حزن والدوه مرده بودم . . . ولی چه شده که
 در این شب نام عماد الدین را شنیدم

گفت شاید مرده نزدیک شدن دیدارش باشد . تا فردا
 صبر کن به بیستم چه پیش خواهد آمد . و اشاره نمود نادر بآره
 راحت اندر شود و اولیز پرستار خود را اطاعت نموده و بخوابید
 . و یاقوئه نیز بغرفه خود رفته و همی در کار خاتون خود باندیشه
 غرور رفت و بسی پشیمان شد از این که در این مدت از ذکر عماد الدین
 سکوت ورزیده . و یقین داشت که خاتونش نام عماد الدین را بی
 حجه و سبب شنیده و ناچار بآید کاری برای اووقع یافته باشد .
 و کمانش در صبح روز دیگر بتحقیق پیوست چه قراقوش آمده و او
 را گفت که سلطان صلاح الدین پس از اندکی بملاقات و دیدار
 سیده الملك خواهد آمد و یاقوئه از این خبریکه خورده و لی ان
 مقابله و ملاقات را بقال نیک گرفت . و شخص ناامید از هر چیز
 تازه ای استشمام فرج و کثایش می‌نماید پس گفت حضرت سلطان
 میخواهد که خاتونم را دیدار نموده و با او سخن گوید ؟ و چه کار
 میکنی ایجا می‌آورد که خاتونم بسی دلتنگ و افسرده است و البته
 بدیدار او مانوس و فرحناک خواهد شد . . . اکنون می‌روم تا او را
 بقدم حضرت سلطانی خبر دهم . و بشتاب روان گردید

فصل ۴۲: کید اندیشی

وسيدة الملك در اينوقت از خوابگاه خود، برخاسته و مي خواست تا با قوت و ادا حضار فرمايد که تاگاه او را بدید بفرقه وار د شده و علائم خوشحالی از صورتش پدیدار است . پس دل دوشش طلبیده و گفت چه خبر است ؟ .

با قوت و احوال تبسم گفت امید دارم که کشایش کارها نیز دیک شده باشد . بدوستی که سلطان صلاح الدین بدیدارت خواهد داد . گفت او بمیل خود بدینکار اقدام خواهد نمود . و اگر نهایش از خوشحالی کلکون کردید

گفت ای خاتون من . و شاید خبری داشته باشد که موجب خوشحالی گردد . . . بر خیز و ریخته های خود را بپوش .

پس سیده الملك از جای برخاسته و با قوت و ادا باز او را مشاهده نموده لباس ساده بپوشید و موهای خود را اصلاح نموده مقنعه بر سر و نقاب بر صورت انداخته و با یوان پذیرائی رفت و همی ز او هایش ار شدت تاز میارزید

و پس از اندکی صدای یائی در داخل خانه شنیده و بهاء الدین قراقوش را بدیدند که داخل کردید و می گفت: حضرت سلطان آمد . و سیده الملك پذیرائی سلطان را مهیا گردید صلاح الدین داخل شد و همی در تحیت و تعارف اظهار ملاطفت و مهریابی می نمود . پس سیده خواست تا با احترامش از جای

برخیزد • ولی سلطان او را بجلوس اشاره فرموده و متمسکانه گفت: بنشین ای خواهر • • • تحقیق که این دفعه محض دور شدن از مصر دیارت را بطول انداختم • • • حالت چون است؟ امید دارم که بخیر و خوی اندر باشی ●

سیده الملك چون شنید که سلطان بلفظ خواهر او را میخواند خوشحال شده و گفت از وقتی که رضایت و عنایت حضرت سلطان صلاح الدین مشمول آمده ام بخیر و خوی اندر میباشم - الحمد لله

پس سلطان بر وساده در مقابل سیده نشست و بقراقوش اشاره نمود تا نزدیکش جلوس نماید ولی باقوتی هم چنان بپا بایستاد . پس صلاح الدین سیده را مخاطب داشته و گفت امید است که هر گونه اسباب آسایش برایت در این عبارت مهیا باشد ؟

گفت ای . بدوستی که از مرحمت سلطان چیزی ناقص ندارم چه استاد مهاء الدین در اینکار از هیچ بابت مساعد نمی نماید • • • و کفایت است آنچه که مرا از اسباب خوشبختی و سعادت فراهم آمده که حضرت سلطان مرا خواهر خود بخواند •

گفت پس تو که بدین اخوت راضی و خوشنود هستی دیگر داعی برای نقاب انداختن و رو پوشیدن نخواهد بود • و خندید پس سیده نیز برقع از روی برداشته و گفت ای .

رأست میفرمائی • و از شرم سر بر انداخت
و صلاح الدین آثار نا توانی در صورتش مشاهده
نموده و گفت ترا ناخوش می بینم ای سیده الملك • از چه
شکایت داری ؟ •

سیده سر بر انداخته جوانی نداد • و سلطان بسوی
یاقوت نگر بسته و او فهمید که از سبب لاغری و ناتوانی خانوش
از او پرسش مینماید و گفت از چیزی شکایت ندارد چه اینکه
کمی مزاجش از صحت انحراف یافته بود

گفت باکی بر تو نیست ای خواهرک من • و امید دارم
که این دیدار و ملاقات بر تو سنگین و دشوار نباشد • •
چه من از روی اطمینانی که بتو دارم بچنین کاری اقدام
کرده ام • • و برای اینکه از تو سئوالمی انجام که دوست ندارم
احدی جز تو بر آن مطلع گردد و بکنندارم که تو از سایر مردم
بدان امر دانا تر باشی

و سیده آگاهی مطلب او را مایل گردیده و گفت کمینه
مطیع فرمان و رهنه اسرت میباشم ای آقای من • و دیده بر
روی او دوخت تا اراده اش بداند

پس سلطان به چپ و راست خود نگر بسته و گویا خلوت
بودن مکان را از بیگانه تحقیق می نمود و گفت تو میدانی
که برادرت خدایش بیامرزد در باره تو و سایر اهل بیتش
بخیر و خوبی سفارش و وصیت نموده و بکن میکنند که ادای

وظیفه کرده باشم ؟

سیده باشارم سر و چشم صحت رفتارش را اظهار نمود .
و سلطان گفت نیز کان دارم که در ترتیب هر گونه وسیله و
سببی برای سعادت و نیکبختی این مملکت از هر جهه کوناهی
نکرده باشم . . چه بسیاری از عوارضات و تحمیلاتی را که
در عهد دولت ماضیه معمول بوده و آنها را اطرافیان برادر
مرحومت محض تملق بار مقرر داشته بودند مرفوع و الفا داشتم
و یقین میکردم که همین کار برای اجاع و اتفاق نژاد ما ببری
کافی خواهد بود . . و ساکت شد

پس سیده گفت کان میکنم که همچنان باشد که خیال
کرده ای و فرمان برداری و اطاعت او امر سلطان را اجاع داشته
باشند . . چه آقایی ما سلطان در تخفیف عوارض و اجراء
عدل خود داری و مسامحه فرموده است .

گفت و مرا ممکن بود که پس از آنکه زمام امور جهور
را بدست گرفتم و ایندولت بمن تحویل و انتقال یافت تمام امرا
و وزرائی را که هوا خواه دولت ماضیه بودند بقتل رسانم ولی
از اینکار ابا و انکار کردم که شاید این جماعت تنبه یافته و
فضل و زرگواری ما را در آن امر بشناسد .

و سیده از این سخن تعجب نموده و دانست که واقعه
جدیدی باید روی داده باشد . و از روی استغهام بسططان
گریسته پس او نیز چنین گفت و در این اوقات شنیده ام که

این جماعت اعیان و اسما بجای آنکه از رفتار ما خوشنود باشند
بر علیه ما قیام نموده و در باره من کید و مکاری
می اندیشند .
سیدم از روی تعجب و شکفتی سلطان نظر انداخته و
گفت بر علیه سلطان قیام نموده اند ؟
گفت ای . . و اگر میانه خود بدینکار اقدام نمود
بودند هر آینه دهم و رفعمشان بسی آسان بود و لی دست
توسل بدامان دشمنان ما زده و از آنها بر ما استعانت جسته اند
یعنی ما دشمنان ما فرنگی ها که در سواحل شام و سیسیلی اقامت
دارند بخاره نموده و آنها را بر محاربه ما تحریص می نمایند
تا فرصتی دست آورده و بر ما خروج کنند و این مملکت را
از قبضه تصرف ما خارج سازند . این بگفت و آثار خشم و غضب
در آهنگ صوالت ظاهر بود
پس سیده بکه خورد و گفت بر علیه سلطان خود
فرنگی ها متحد میشوند آه که چه خیانت نرنگی است . و احاطه
سر بر انداخته سپس گفت آیا او هم این خبر را صحیح
میداند و از این صحت مطمئن میباشد
گفت ای در صحت آن کمال وثوق دارم چه خبر از
واقع را مردی بمن ابلاغ داشته که وثوق و اطمینانم باور
وثوق و اطمینانم بخودم میباشد . خدا ایشان را زنت و روم
کنند که اگر انتقال دولت را از سلاطه عبیدی سلسله عباسی دانند

و از آن راضی و خوشنود نیستند پس چگونه میخواهند که
 بفرانگی ما انتقال یابد و حال آنکه این جماعت از حیث مذهب
 و وطن از دشمن های سخت و سنگین ما بشمار میروند . پس
 ما بجای آنکه با هم اتحاد نموده و باعانت و کمک یکدیگر
 مملکت خود را از مداخله دشمن مصون و محفوظ داریم اغراض
 نفسانی را پیروی کرده و آنها را بر وطن خود که ناموس
 حقیقی ما میباشد دلالت نموده و برفع و تصرف آن ترغیب
 و تحریص مینمائیم . و با این حل خود را وطن خواه
 نوع درست و دوست دین و مذهب اسلام محاسب آورده و
 محض پیشرفت نفوذ و اجرای هوا و هوس خود فریاد و شریعتا
 و وطنی مانند کرده دشمن دین و مذهب و ناموس و وطن و
 همه چیز خود را بر برادران دینی و ابتداء نوع خود مسلط
 و مسئولی منساریم و ابتدا بخاطر نمی آوریم که اشخاصی که
 امروزه دعوت ما را اجابت کرده و پیشرفت مقاصد مغرضانه ما
 را استمداد مینمایند نه برای این است که با ما دوست و با
 دیگران دشمنند بلکه فقط هم آنها در توسعه ملک و نشر نفوذ
 از اقتدار و تحصیل مال و ثروت است که پس از تسلط و استیلا
 بدون ملاحظه و استثنا همه را بیک چوب رانده و بیک چشم
 خواهند دید و جز منظور و مقصود خود چیزی را نظر نخواهند
 گرفته و باید همگی طوق عبودیت ایشان را نکردن گیریم و
 تا جان در بدن داریم خار خوریم و بار بریم و نتیجه زحمت

و منقبت خود را با نهایت ذلت و افتادگی بدیشان تسلیم نمائیم . پس
آ. با از این جماعت ضعیف‌رای مروی پیاده خیال‌تردید ؟ آ با قتل این
اشخاصی که بر علیه دین و مذهب و وطن ناموس خود بدین بیشرمی سعی
و کوشش می‌نمایند در شرع سیاست حلال نخواهد بود ؟ این بگفت و از شدت
خشم آ و ازش بلند و چشمانش می‌درخشید با آنکه تسکین خشم خود
را در مقابل سیده‌الملک بشدت میکوشید . و آنکه چاله خود را خاریدن
گرفت و سناکت شد

اما سیده پس او نیز در اظهار خشم و غضب با صلاح
الدین شرکت کرده و بگونه خجالتی بر او دست داد چه این
جماعتی که بدین کار زشت قیام نموده بودند از . ماران و اعوان
برادرش بشمار میرفتند . و گفت ای بدرستی که این کار خیانتی
تترک است . . ولی من وقوع چنین رفتاری را از جمعی که
خود را عاقل و دانا می‌شمارند بسی غریب و بعید میدانم .
شاید این جماعت را نیز بعضی از عوام الناس و مردمان نادان
شریک عمل و همراه باشند .

گفت نه تمام آنها از امرا و اعیان دولت ماضیه می‌باشند
در میانۀ ایشان نیز مردی است که خود را از سلالة عبیدی
میداند و از خویشان و اقربای شما می‌شمارد . و ما مولای
نشدیم که او را در موقع کفر رفتاری اشخاصی
در قصر از فامیل شما بودند بچونک آریم . و بنده
که نجات خود را از قتل و حبس غنیمت دانسته و راه خود را

گرفته و رفته است ولی اکنون معلوم میشود که سبی ابن مردا از دیگران در پیشرفت این خیانت بیشتر و در ترغیب و تهریس جماعت بیش از همه کوشش دارد. گمان میکنم که او را شناخته باشی. و اگر او در این امر مداخله نداشت البته ترا در ذکر این واقعه، ترحمت نمی انداختم و این بود که در اطلاع از حال او بتواستمانت جسته و رفتارش را اظهار داشتیم که شاید بداند او چیزی بدانی چه اینمرد از مقرب ترین مردم بود که بخدومت برادرت و حجة الله . . . حق اینکس رتبه و ابعهدی را هم طمع میداشت که بعد از او بخلافت نایل گردد . . . باید او را شناخته باشی .

و سیده دانست که مقرر میشود پس ابو الحسن است پس از روی غضب و تکش و کمر کوف شده و گفت بلسی او را شناختم . . . گمان میکنم که آن شریف دروغگو را میفرمائی . . . بدستی که او در انتشار باین سلسله بدروغ و ادعای راهی سخن میبراند و یقین میدانم که از وفا نیست . . . ابو الحسن را نمیکوئی ؟ گفت بلی همان او را میگویم . . . که از نزدیکترین عداقان و خیانت کاران است . و در وقتی که عاضه مرحوم در بستر مرض افتاده و حال احتضار اندر بود نزد ما آمده اظهار داشت که ای وای وای ما را بول داریم تا در هرکاری با ما همراهی و معاونت نماید ولی ما او را موافقت ننمودیم و او نیز بدین جهت در مقام دسیسه کاری و

کری بر آمده و جماعتی هو از سرکشان مملکت اورا همراهی و
اطاعت نموده اند و رودی جزا و پاداش خود را تایل خواهند کرد و
و من از تو خواهش دارم که اگر منزل و مکان اورا بدانی مرا
و ابدان رهنما شوی. و این سخن را از روی مهربانی و ارامی و آهستگی گفت
پس سینه از جواب ساکت مانده و از خدا میخواست که
بسخنانش صلاح الدین ضحیح باشد تا او را حسن بیلای اعمال خلوه
گرفتار آمده و او از سرش دهائی یابد. و مایل شد که صحت
آن دعوت را تحقیق نماید پس گفت بی من زشتکاری و بدکرداری
و سوء خلق و شدت حرص و طمع این مرد را مطلع و تروغ
از جا و منزلش سرانجام خواهم نمود. ولی امیدوارم که آقام
از این خبر مطمئن بوده و اگر نخواهد بیان واقعه را برای من
ذرات فرماید که مرا در تفحص و تجسس او عالت خواهد
فرمود.

گفت این خبر را از مرکزهای چندین دست آورده
در صحن آن شك و تردید داریم تا آنکه مکتوبی از
بمن رسید که را تگوتی اورا یقین دارم و این مکتوب را به
خط خود نوشته و در طلوع فجر در روز اینها بی من رسید.
آورنده اش با هیئت سفرئی همراه بود که فرنگیهائی که
آن مضیات کاران دوست هستند نام اینکه از جالب یا شاه
خود برای من هدیه و تحفه میاورند فرستاده بودند. و در
خیالشان اینست که با آن جماعت ملاقات نموده و مکر و

خود را با تمام رسانند . و این است آن مکتوب که چون
مضمونش را استماع حائمی دیگر بتوضیحی محتاج نخواهیم بود .
و دست بجیب خود برده و ملفوفه بیرون آورده و بقراقوش
داد تا بخواند .

فصل ۴۳ : مضمون کاغذ

پس بهاء الدین مکتوب را باز کرده و چنین قرائت نمود؛
این را باقیم حضرت سلطان می نویسم در حالتی که در بیت -
المقدس در اعماق زندان محبوس میباشم . مضیق وقت مرا بحال
بعی دهد که سبب محبوسى خود را تفصیل دهم چه سخن آن
طولانی است . و بکتابت این کاغذ شتاب نمودم محض آنکه خبر
مهری را که از شخص مولقى شنیدم به آقاىم حکایت کنم و می
ترسم که وصول آن تاخیر یافته و کار بجائی منتهی شود که وقوع آن
مرا بسی مکرره و دشوار است . پس از خروجم از
مصر مرك عاضد را شنیده و انتقال دولت را به آقاىم سلطان
دانستم . و شنیدم در حالتی که در زندان بودم که بعضی از رجال
آن دولت بایکدیگر اتحاد ورزیده و انجمن سری در شهر فسطاط
تأسیس نموده در آنجا اجتماع می کنند و بر علیه حضرت سلطان
گفتگو کرده و بیرون کردن دولت و مملکت مصر را از حوزه
اقتدار آقاىم تهیه می بینند . و با فرنگی هاى که در این ولایت
هستند مخايره و مقاوله نموده و چنین قرار گذاشته اند که این

جماعت سپاهی جرار از اهالی شامات و سیمیلی تهیه دیده و مصر حمله آورند و اهل مصر نیز آنها را امداد و حمایت کنند و این جماعت متفق و رئیس است از علویها موسوم بابو الحسن و او همان کس است که اشخاصی را که باین دولت کینه میورزند قریب داده و آنها را باین عمل هواناكَ دعوت نموده پس این جماعت ابز او را همراهی کرده و از فرنگیها استمداد نموده اند

و فرنگیها نیز مسئول آنها را اجابت کرده و در تهیه کار میباشند و مقدمنا جماعتی را بهیئت سفراء روانه مصر خواهند نمود باسم اینکه از طرف پادشاهان فرنگ برای سلطان صلاح الدین هدیه و تحفه میبرد و ولی در واقع میخواهند تا با آن جماعت متفق ملاقات نموده و التام معاهده را انجام دهند و بمحقق که خدا توفیق داد تا بواسطه دوستی که در اینجا دارم بر این امر مطلع شدم و این مکتوب را ارسال داشتم تا کسیکه در ظلم از جمله نوکرهای هیئت سفرا یا دلایل راه آنها میباشد

پس مکتوب را باو سیرده و سفارش کردم که بینهایت باقائم حضرت سلطان ابصال دارد و چون وظیفه خود را ادا نمود البته اگر امش کرده و در ازاء این خدمت مبلغ یکصد دینار برسم العام باو مرحیت فرمائید و من در اینجا خواهم بود تا وقتی که فرصت یافته و انجام کار مهمی را که بمیده گرفته ام اقدام نمایم - همان کاری که زندگانی خود را در انجام آن محض خدمتگذاری به آقا حضرت سلطان وقف نموده ام و امیدوارم که باذن خدا فیروز

یافته ظفر مند از پیشرفت مقصود خود سر بلند بخدا مت شتافت
 یا آنکه در این راه چنان سپرده و فدای آقایم شده باشم که زندگانی
 من و خیانت تمام همقطارهایم در خدمتگذاری با او میندازد خواهد بود
 و سیده الملك استماع ضامین مکتوب و اسرار با گوش شده
 و در آن میانه بخاطرش رسید که باید آنرا با عماد الدین علاقه
 و ارتباطی باشد پس چون فقره آخرین را بشنید که حاجب مکتوب
 از کار مهمنی که بعهده گرفته بود متذکر شده بود دل در رش
 بطیبت و فوراً بخیاالش رسید که بی شک باید این مکتوب از خود
 عماد الدین باشد خاصه که خروج خود را از مصر پیش از وفات
 برادرش خلیفه تعیین کرده بود پس آثاریکه شورن در صورتش
 ظاهر شده زدن قلبش سرعت یافت و پس از اسام شدن مکتوب
 دیگر توانست خودداری نماید و گفت با حضرت سلطان استار می
 فرماید - بدانم صاحب این مکتوب کیست

سلطان گفت اگرچه ما را سزاوار است که اسمش را مخفی
 بداریم لکن غیرتمندی و راستگوئی تو که بر من ظاهر و محقق شده
 مانعی از ذکر آن نمی بینم . بدان که صاحب مکتوب جوایفی است
 که مردوت و جوانمردی و درستکاری و صدق مودت را جامع و
 هرگونه صفات نیکی آراسته است . و ما او را برای انجام امر
 اش که روانه داشتیم که اجرای آن را اجزا و احدی جرئت نمی
 نماید و کن اداوم که او را بشناسی و در اینحال نظر سلطان
 بنظر بهاء الدین قراقوش برنخورده و در صورتش علاقه ای بدید که

گویا او را از تصریح این اسم باز میدارد لکن سلطای سبب آنرا
نفرمیده و نیز پس از وعده آشکار ساختن آن در خود استطاعت
نوقف نیافته دوباره بسوی سیده نگریسته و او را دید که گردن
کشیده و چشمهای خود را بر لبان او دوخته که گویا میخواهد
سخن را از آنها باصرار ببردن آرد پس گفت صاحب این
مکتوب عمادالدین نام دارد و هنوز تمام آن اسم را تلفظ نکرده
بود که نگاه سیده فریادی کشیده و گفت عمادالدین؟ آمد عمادالدین
و از حال برفت

پس سلطان بدوشت اندر شده متعجبانه از جای برخاست
و بافواه شتاب آی "حاضر ساخته بر سر و صورت خالون خود
بیاکید و و را مالش همبیداد و بهاء الدین قراقوش بسلطان
توبك شده گفت من به آقا بیم اشاره نمودم که این اسم را
نشان بیاورد

سلطان گفت او را ارکا عمادالدین چه مقصودی میباشد
آیا چیزی از آن ثابت میدانی

بهاء الدین آهسته گفت پیش از آنکه بسفر رود چیزی دانسته
ولی ضیاء الدین هکاری مرا مانع شد که آنرا به آقا بیم ابلاغ
دارم چه میتوسید که سعیش در خواستهکاری این سیده فاسد و ضایع
گردد و نماند

پس سلطان گفت او چه علاقه بسیده دارد؟ چنین مینماید
که او را دوست میدارد، بهاء الدین بسلطان اشاره نموده بسوی

غرفه دیگر روانه شدند تا باقوته خانون خودش را بهوش آرد .
 پس چون بفرقه خلوت داخل شدند بهاء الدین واقعه سابقه را
 که فکرتش پیش گذشت از آمدن عماد الدین از راه سرداب به
 جرمخانه و اخبار ابوالحسن بدانکار و اینکه اتقواستنداورا بچنگ
 آرد تمام را بر سلطان حکایت نمود . و سلطان اینرا ایستاده و در
 آنواقعه بفکر اندر شد و بسی خوشحال گردید . بر آن راز پنهانی
 اطلاع یافته چه هم عمادالدین را دوست میداشت و هم بر اکرام
 و احترام سیده همت میگماشت پس شکر و سپاس خدای را بخجای
 آورد که بخواستکاری سیده و همسریش با او موفق نیامد و بهاء
 الدین را گفت که ازاطلاع بدین امر بسی خوشحالم و سرا واجب
 شد که درجمع میانه این دو دوست کوشش نجایم . و شکر خدا که
 سعی همکاری بی ثمر گردید

بهاءالدین گفت ما را ممکن است که درکار این سیده سعی
 جائیم تا همراهی او را در کشف این اتفاق خیانت کارانه بدست
 آوریم چه او را درکشف این مطالب از دیگران قدرت و توانایی
 افزون تر است . پس اگر او باخلاص و صدق بیست در این
 راه کوشش نماید ما نیز در انجام مرام و مقصودش سعی خواهیم
 نمود . سلاح الدین خندید و گفت برکت بای بهاء الدین که
 در هیچ کار خیري برای احدی اقدام نخواهی کرد مگر
 آنکه پیشرفت مقصود ما را نیز منظور میداری . بیاداش نیکو
 خواهی رسید

گفت تمام مقصود من خدمتگذاری آقایم میباشد خدا بکشای عزیز
و گرامی بدارد و جز آن سرمایه نمیخواهد بود

پس صلاح الدین بدر غریبه سیده آمد و از حالش پرسید
یاقوتہ گفت کہ حالش ایگو و بذیرائی سلطان و حاضر و معین
میداشد سلطان داخل غریبه شده او را دید کہ بر وسادہ نشسته
و از شرم سر زیر انداختہ آثار خستگی در گونه اش آشکار و
پشیمانی چشمانش بر همه هویدا و بدیدار است • پس بسوی او
پیش رفتہ گفت برکات آگاه شدم و از اینکه حبیب ماعہ الدین
را بتو دلبستگی تمام است خوشحال گردیدم و بدان کہ کوشش
خواهم کرد تا مدت غیبت او را کوتاه نمایم • و جز بمیل و ارادہ
تو کاری انجام نخواهد یافت و من دوست خود بہاء الدین را سفارش
نمودم تا در کاری کہ از آن گفتگو داشتیم اقدامی نماید • و اکنون
ترا بخدا میسپارم

سیدہ نیز وداع او را بیای استگاہ از شدت خیمالت و
شرمی کہ او را دست داده بود نتوانست جوابی گوید مگر آنکہ
چشمانش فریضہ سپاسگذاری را ادا نمود • ولی چون سلطان را
رفتن مصمم دید نتوانستہ خود داری کند و آنچه را کہ در
خاطراتش از ترس بہاء الدین خلیجان می نمود پنهان دارد پس با
صدائی لرزان گفت ولی او (عہاء الدین) در اعماق زندان گرفتار
است ای آقای من

گفت ان شاء اللہ بزودی خواهد آمد • و اگر ہم از زندان

رهائی نیاید پس از آنکه ما بیت المقدس را مفتوح و مسخر
داشتیم او را بیرون خواهیم آورد و بدان که در فتح بیت المقدس
دولت اسلام را عزتی شایان نخواهد بود * * * ترس مدارد آنگاه
آبمی غوده مانند شیر بر براه افتاده و سیده او را بنظر خود
بدرقه نموده و در علو همگ و ترك منشی او بشکفت اندر بود
و دید که القراض دولت سلاله فاطمیه و التقالش بصلاح الهین
امری طبیعی بوده که ناچار باید وقوع یابد چه ضعف نفوس و سستی
رجال برادرش میباشد و فساد رای و منازعه ایشان بایکدیگر
در امور بی فایده و بیهوده که هر دولتی در آخر ایام عمر خود بدان
مبتلا می گردد مطعن بود

بعد از بیرون شدن صلاح الدین بهاء الدین بسوی سیده
پیش رفته گفت من نزدی بعد از آن که راحت یافتی خدمت
خواهم رسید - مطمئن باش * و بخندید * آن گاه نحیتی گفته
بیرون رفت

فصل ۴۴؛ جوهر

چون سیده امالك و پرستارش آنها ماندند * باقونه در
حالتی که لباس خمدن و ردیش درخشان بود گفت شکر خدای را
که بکنم مقیر * و تبر آورویم برده و مرد شست و آنچه
را که * * * مایل گردیدی *

سیده آهی سخت را آورد و گفت بیا چو چو ز نال شده

ایم و حال آنکه از مضمون مکتوب بر من محقق شد که عباد
الدین در تئک زندان فرنگیه محبوس است و بملاوه کار مهمی
در نظر دارد که بسیار خطر ناک است و اگر با حجام آن فایز
تکررد در آنجا خواهد ماند با ۰۰۰ و گریه کلوش را نگرفت
پس باقوئه گفت آیا همینکه زندگی او اطلاع یافتیم در
صلاح الدین وصول ترا باو در عهده گرفته و زودی آن خیانت
کار را بدست آورده و سزای اعمالش را بکنارش خواهد نهاد
پس نیست ؟ اکنون برخیز و طعامی تناول کن و بر خدا توکل
ما . پس سیده را از سخن باقوئه گریزی خاطر رفع شد و
ازجا برخاسته بانفاق پرستار بسفره خانه رفته بصرف غذا مشغول
شدند و در اثناء صرف طعام همی از ابوالحسن و انجمنش
میکیدائی که در نظر گرفته صحبت میکردند

بعد از صرف طعام بهاء الدین قراقوش بیامد ، او بدین
اجازه این مکان و اماکی دیگر وارد میشد ، و گفت ترا تنه
میکوبم ای سیده المملک رضای که حضرت سلطان از تو حاصل
عموده و اینکه مرا بفرم آوردن هر گونه لوازم آسایش تو
سفارش کرده است . و اکنون چیزی که ما را سزاوار است
اینکه محل اجتماع آن حبله گرن و خیانتکاران را کشف حاکم
پس آیا چیزی از این نام شنیده و میدانی ؟

سیده سر بر انداخته باندیشه فرو رفت و پس از لحظه
گفت من چگونه بر آن مکان اطلاع خواهم یافت و حال آنکه

درین شهر بجائی راه نمیزیم چه میدانی که من تمام عمر خود را
در این عمارتها محبوس بوده ام

پس باقوته در مقام سخن برآمده گفت اکتشاف این مکان
را من بعهده میگیرم .

قراؤش گفت در کجاست ؟ گفت نمیدانم . ولی امیدوارم
که بدان دستیاب شوم . آ یا جوهر غلام را میشناسی ؟ گفت
میشناسم . آ یا از غلامهای قصر خلیفه ای بود ؟

گفت چرا . و هم جاسوس آن خیانت کار بود
که اخبار ما را برای او نقل میکرد و او را بر اسرار ما
مطلع می ساخت .

گفت شناختن او چه فائده دارد اگر کارش این بوده
است ؟ چه در واقع آدمی است خیانتکار

گفت ولی بی شک شخص خیانتکار در امانت داری کسی
ثابت قدم نخواهد بود . دیروز امین ابو الحسن بود و از ما
جاسوسی میکرد اکنون امین ما شده رفتار او را بر ما مکتشف
خواهد ساخت . گفت اکنون در کجاست ؟

گفت در همین قصر منزل دارد . و بعضی از غلام های
قصر بمن خبر داد که بر ابو الحسن غضبناک است چه ابو الحسن
با او بد رفتاری کرده و پس از خروج خاتونم از آن قصر و
دخولش در تحت عنایت حضرت سلطانی دیگر ابو الحسن را با
او کاری نبوده و او را از خود رانده است پس جوهر این از

او کتاره کرده و نسبت ماظهار چاپلوسی و تملق مینمایند. آیا ما این
هستی که هم اکنون او را بدینجا طلب نمایم؟
گفت ای او را بطلب

پس با قوتی یکی از غلام ها را امر نمود تا جوهر را
احضار نماید. و خاتون خود را دید که چشمانش از خوشحالی
در خشنان شده...

گفت برکت یابی ای با قوتی که همواره در کار من بیدار
و هشیار میباشی *

گفت ناچار باید که خیانت کار نتیجه اعمال خود را در
یابد و بکشد خود گرفتار آید. و در آن حال جوهر آمد و
چشم هایش از تشویش و اضطراب بدرران افتاده بود * و
چنین است حال چشمان اشخاص اتفاق پیشه که هرگز در جان
خود استقرار نمییابند.

پس قراقوش بنظر نفرس در جوهر نگر بسته گفت ای
جوهر ما چنین خبر رسیده که ابوالحسن ترا مدتی فریب دارد
و از اطاعت و فرمان برداری خاتون ما خارجت ساخته بوه
است. * * * لکن بسی خوشبخت شدم که به عقل و هوش خود را
کشته و دانستی که بخیر و خوبی قابل نخواهی شد مگر آنکه
در مصلحت خاتون ما سیده الملك و آقای ما حضرت سلطان
راستی و درستی خدمت نمائی

جوهر نیز دستهای بهاء الدین افتاده آنها را بیوسید

آظهار پشیمانی و اخلاص مندی نمود و گفت خدا میداند که من فریب خورده اودم چه آن مرد مرا گول زده و چنان بر من ظاهر میداشت که بمنزله دست امام مرحوم است که هرکار بخواهد میکند + و آنگاه دانستم که نسبت باو سری در خاطر دارد و من که در خدمت آقایم تربیت یافته بودم سرا وار ندیدم که او را خیانت حاتم + پس چرن سوء قصد ابو الحسن را تحقق نمودم از او کناره کردم چه خیانت را مکروه می شمارم + خاصه نسبت به کسی که پرورده احسانش باشم و بنده و برده اش بشمار روم

قراقوش درحالی که کوئی سخنان او را باور نموده گفت بَارَكَ اللهُ بِتَو . . بدان که من بتو بسی خوش کجاستم و البته انعام و عطایات را زیادت نموده از گذشته پرسمی و باز خواستی بخوام نکرد . و فقط انجام يك مطلب را از تو خواهش میکنم که بسی بر تو آسان است و نیز در انجام آن از آن خیانت کاران مقام خواهی کشید پس آیا مرا اطاعت خواهی کرد ؟

چوهر که پس از آن جنایت های گذشته هرگز امیدوار نبود که از چنین رعایت و التفاتی بهره مند شود خوش حان شده گفت : از تو یکی اشارت از من بسر دیدن هر چه بفرمائی انجام خواهم داد

گفت می خواهم تا مکالی را که ابوالحسن و یارانش

اجتماع نموده به صحبت می پردازد. تر من ظاهر داری. آیا می
دانی بکاست ؟

گفت این کاری است آسان ای آقای من . . . بلی آن مکان
را می شناسم و همدست های او را نیز میدانم که کیستند . . .
خدا ایشان را رسوا نماید . . . من مدتی است که عازم بودم
تورا بدایت مطلب مطلع سازم چه بر من فرض و واجب
بود . . . ولی از کردار گذشته خود شرم داشتم و نا کنون به
مسامحه گذرانیدم .

پس قراقوش از راه دل گرمی دینی بر پشتش نواخته
به خندید و گفت خدا تو را یاداش نیکو دهد آیا ارا این محل بسی
دور است ؟

گفت در شهر فسطاط میباشد ای آقای من

گفت اکنون صدق قول را یقین نمودم چه من نیز می
دانستم که محل اجتماعشان در آنجا میباشد . پس از این ساعت
بقو اطمینان کردم . و میدانی که اطمینان من بنو همان اطمینان
حضرت سلطان میباشد و بنو پوشیده نیست که وقتی که محل چنین
اطمینانی واقع شوی چه فائده ها خواهی رد . . . اصلاح کن
آنچه را که فاسد نموده ای جوهر . و بدون که خالون ماسیده .
الملک در . . . تو سفارش ملک بمن نموده و مرا گفته است که پیش
از این باو بسی باخلاص خدمت دیگری . مگر اینکه آن خیانت
کار ارا غریب داده و بدین خیانت و ادارت نموده است

گذشت آنچه گذشت . . با من بیا . پس بسیده اشاره
وداع نموده روان شد و جوهر نیز دنبالش برفت . و قراقوش
حض آن نزدی نگار میادرت نمود که میباید عزم آن غلام متقلب
تغییر کرده سستی پذیرد . و مصمم شد که او را پیش از وصول به
مطلوب از خود جدا سازد

جز اینکه در آنوقت چیزی بخاطرش رسید که مایل شد
از بسیده الملك اظهار دارد . و این بود که دو باره مراجعت
کرده و او را گفت سزاوار است ای خالون من که در هر کاری
که بخاطرت میرسد بمن اعتماد نمایی . و لابد اطلاع مرا از آمدن
عماد الدین بقصر خودت دانسته آ را همراه متذکر خواهی بود و
خدا را سپاس میگذارم که در آن واقعه رهائی یافتی و مقصود آن
خیالمنکار سخن چین حاصل نیامد

پس سیده تقرب جستن و ملاطفت او را اطمینان خود
غنیمت دانسته گفت چون بدین امور مطلع هستی و نیز حضرت
سلطان را از من راضی بدیدی از تو خواهش دارم که از حالات
عماد الدین آنچه دانی اظهار داری

گفت اکنون چیزی از حال او نمیدانم مگر همین مکتوبی
که در ساعت گذشته بر تو قرائت نمودم

گفت مقصودم این است که آیا در آنجا بر او خطری
خواهد بود ؟ و نیز در چه وقت گمان داری که مراجعت
خواهد نمود ؟

گفت اما از مراجعتش چیزی نمیدانم • و از باب خطر هم بر او اندیشه ندارم چه بشجاعت و هوشمندیش آگاه می باشم • و در هر حال باید بخدا توکل نمود • • • خاطر آسوده باش در هر حال • این نگفت و برفت • و جوهر نیز در عقبش روان گشت و خوشحال بود که در ازای این خدمت پادشاه سزا خواهد یافت و اینها بر آنچه که در این اقدامش از قتل نفوس و خرابی خانه ها و برپایی خانمان ها واقع میشد اهمیت نمیداد • زیرا در امثال چنین مردم خیانت پیشه شعوری که آنرا ضمیر مینامند مرده و معدوم است •

پس بدان واسطه در اعمال خود فقط از حیث سود و منفی که بدیشان عاید میشود نظر میکنند و دیگر چیزی نمی فهمند • و دنیا در نظر ایشان دو رویه است — روئی که شامل سود و نفع ایشان میباشد خوب میشناسد و دوام و بقای آنرا شایسته میدانند • اما روی دیگر آن در نظر آنها گوئی معدوم است که اگر بکلی از دایره وجود محو و نابود گردد یا اهل و اصحاب آنرا بدمیاری عدم رهسپار سازند ابتدا اعتنا نکرده گریه نمی زنند و خاطرشان نشیند بلکه از فقر و فلاکت دیگران مسرور و از این دستی و آزار آن بیچارگان خوشحال خواهند بود اگر چه ارکفتاری ایشان بدانها فائده نرسد پس چگونه خواهد بود وقتی که از این بابت هم نفعی بدیشان عاید گردد بخدا پناه میبریم از این جماعت • • • ولی سپاس خدای را که عدد این مردم پست فطرت

انگشت شمار است و اگر زیاد بودند البته دنیا از شامت وجودشان
خراب شده بود

فصل ۵۴ : فسطاط

قراقوش با اتفاق جوهر بسوی منزل خود رهسپار گردید *
و جوهر غلامی بود حبشی نژاد و زیرك ولی چنانكه دانستی
ضمیمه ای که از خوب و بد متاثر گردید نداشت * پس درین راه
قراقوش باو ملتفت شده

گفت ای جوهر اکنون چه باید کرد ؟

گفت هرچه آقایم امر نماید *

گفت من اعمام در وصول بمقصود ارادت می خواهم تا بر
محل اجتماع آگاه شده گفتگوی ایشان را بدوش خود شنوم

آیا درامشب این کار میسر میشود

گفت بلی ای آقای من بعد از غروب آفتاب بدیاج خواهیم

رفت اگر خواهی : گفت بگجا ؟ گفت نه فسطاط چه این جماعت

در آنجا در خانه که آرا میباشند اجتماع می نمایند

و جز من کسی بدانجا راه راه نخواهد یافت : بواسطه آنکه

این محل در خرابه واقع شده و باید از کوچه نمك وتاریك

پریچ خمی بدانجا رفت * و هم ناچار باید خود را متذکر سازیم

و لباس دیگر دربر نمائیم *

گفت بچه لباسی باید خود را متذکر و نا شناس

نمود ؟ *

گفت چنان می بینم که اقامت لباسی چون البسه طبیعیهای
انصرانی در تن کند و من نیز در خدمتش بوده و آنبان عه قمر
ادویه جلت طبیعه را حمل نموده استرش را محافظت نمایم • گفت
اینکار بسی آسان است •

پس از آنکه بمنزل قراقوش رسید بدالجا داخل شدند •
قراقوش غلامان خود را امر نمود که احدی را اجازه ورود
بمنزلش ندهند اگر چه خود صلاح الدین باشد • و جوهر را
فرمود تا آنچه را که لازم دارند تهیه نمایند و نیز محل اجتماع
آجماعت را برسید که در چه جای از فسطاط واقع است گفت
نزدیک جامع عمر و است • و نقطه مکانش را تعیین نمود
پس قراقوش او را بحال خود گذاشت تا لوازم آئین را تهیه کنند
و خود نیز یکدسته از سپاهیان را معین کرد که بدالجا رفته
و در کاروانسرای که نزدیک آئین بود دو کمین نشسته منتظر
باشند که محض اشاره فورا آئین را محاصره نمایند • و
پس خود و ایشان علامتی قرار داد که موقع کار را با نشان
بفهمانند

همه چیز پیش از غروب افتاب مهیا گردیده و هنوز افتاب
غروب نکرده بود که قراقوش خود را چون اطیبی نصاری آراسته
زن کمر بسته عمامه کبودی بر سر نهاده قاطری هم برای
سوارپش مهیا کرده بودند • رجوهر نیز آنچه لازم داشت فراهم نموده
در رکاب قراقوش روان گردید • و هر کسی ایشان را میدید

چنان می پنداشت که طبیب ایرانی و غلامش می باشند و
بعیادت مریض روانه اند پس بعد از غروب افتاب از قاهره خارج
شده مسافت ما بین آن و قسطنطین را بشتاب قطع نمودند +
و هنوز هوا روشن بود که از مکان مرتفعی بر قسطنطین مشرف گردید
اثام حریق و سوختنی که بر آتیه ان ظاهر بود بنظر قراقوش
در آمد و بیشتر عماراتش در چند سال یدش با مر شاور وزیر
خراب شده بود (سنه ۵۶۴ هـ) و تفصیل این واقعه ان بود که
شاور وزیر از ترس و صول جنگجو بان صلیبی با شهر و
استیلا بشأن بدانجا امر نمود تا سکنه اش از ان محل بقاهره
انتقال کرده و فرمان داد تا عماراتش را اش زده اموالش را
غارت نمایند + پس اهالی اشهر ایز باطراف پراکنده شده اموالشان
اغارت رفت و خانه ها بشأن سوخته و خراب گردید و فقر
و یربشانی سخنی مبتلا آمدند + و قریب ۵۴ روز ان شهر فاش
چوید و بداد شاور وزیر میسوخت و چنان شد که شوارع و
کوچه ها بیکر مملو و مشتبه گردیده و راه از چاه شناخته
نمیشد + و اگر جوهر نبود و بدانجا مهر فی کامل بداشت محال
بود که قراقوش با مکان مطلوب برسد + ولی ان حبشی آندھوش
مقلوب راه را بخوبی میشناخته و پیشانیش استری که قراقوش
سوار بود میرفت و چنان مهارت و دانائی انحرابه ها را طی
میکرد که کوبا در خانه و سرای خرد راه میروند + و ظاهر ترین
دلیل او بمکان مطلوب مهارت جامع عمر و بود که جر ان چیز

دیگری در فسطاط بر پا و امودار نبود
و هنوز از جامع عمر و چندین مسافتی دور شده بودند که
تاریکی شب خیمه برافراشته فضا و هوای آن محل تیره و سیاه گردید
و آمد و شد مردم در کوچه ها کم شد و هر کس که انشهر
را بتأمل ردهت مینگریست میانه آن و قاهره فرقی اشکار میدید
چه قاهره بواسطه مرکز بودنش در ایام خلافت خلائای فاطمیه
حشمت و عظمتی مالا کلام داشت و از حیث عمارات عالیه
و مدارس و مساجد رفیع و کاروانسرا ها و مهمانخانه های بزرگ
و بازار ها و شوارع پاکیزه و دیگر آثار مدنیت از هر جهت
بر فسطاط و بسیاری از شهر های دور و نزدیک رایت برتری
میا فراشت و محل سکونت رجال دولت و اشراف و عظمای
مملکت بود و ولی فسطاط تجمل و زینت های سابقه خود را
از دست داده و محل سکمای کسبه بازاریان و اهل حرفه و صنایع
شده و چون نزدیک ورود ایل بود فلاحان و کشتیبانان در آنجا
اجتماعی داشتند و حریق و زو و نیز بر حقارتش افزوده بود
قراقوش همینکه خود را در وسط انشهر خراب آنها و
منفرد دید بلندبیشه رفت که مبادا انسیاه بد منش غدیری نسبت باد
الدبشیده باشد و چه بشخص ندامتکار در هر حال اعتماد نمیتوان
امود پس بسوی او متوجه شده گفت ما در کجا هستیم ای جوهر
ظاهر میشود که بسی از مکان معهود دور افتاده و از جامع عمر
تجاوز نموده باشیم

گفت مطمئن باش ای آقای من که ترا بشنوی همان محل
خواهم برد اگرچه در واقع از آن گذشته ایم ولی میخواهم که از
راه دیگر بدانجا وارد شویم ... مگر نمیتوانی - واهی که محل اجتماع
آن مردم را بینی و سخنان آنها را بشنوی ؟

گفت چرا ؟ ولی کمی تأمل کن . و باطراف خود درگیر هستی
فهمید که نزدیک کاروانسرائی رسیده که سپاهیان خود را گرفته
بود در آنجا بکمیست نشینند . و گفت مرا خبرده ای جوهر
که آن خانه که محل اجتماع ایشان است در نجاست ؟ با انکشت خود
بدانجا اشاره نما .

جوهر انکشت خود را سمتی دراز کرده گفت آبا آن چراغی
را که بر آن ستون آویخته است می بینی ؟

گفت ای دیدم . گفت عبارت ایمنه خرابی در پشت آن واقع
و آن جماعت در آنجا جمع میشود

پس قراقوش بجایب کاروانسرا رفته سر کرده آن فرقه را
ملاقات نمود و او را سفارش کرد که همراهان خود را اطراف آن
خانه چنانکه کسی نداند بیا داشته منتظر باشد که چون بالای
یکی از این نامهها چراغی بطرز آسیا گردش نماید از هر طرف بر
آن خانه هجوم آورده هر کس را در آنجا ببینند گرفتار سازند
پس خود بسوی جوهر باز گشته باتفاق داخل کوچه که جوهر
در انتظار داشت شدید . و جوهر بدر خانه ایستاده دق الباب
نمود و قراقوش همچو این موار ایستاده و رفتار او را نمائش میکرد.

پس چون جوهر در آن خانه را بگویند در پیچه باز شد و پیر مردی که زلف هایش بر صورتش آویخته بود سر برود کرده گفت آوننده در کیست ؟ جوهر پیش رفته گفت طبیب سمان است . دورا باز کن .

گفت طبیب از ما بچه ای خواهد ؟ ماکه مریضی نداریم گفت . برای طبابت نیامده بلکه میخواهد شب را در اینجا ببتونه و توقف نماید . بچه از قاهره آمده و میخواهد در رود بلی بجائی سفر کنند و آن گشتی که میخواست بر آن سوار شود رفته بود . پس اراده نمود که دیگر بقاهره و منزل خود مراجعت ننماید و در همین جا تا صبح بماند و چون صبح شود گشتی دیگر اجاره کرده سوار شود . آنگون دورا باز کن ای عمو گفت چرا ای اسرائیلی که نزدیک این مکان است نمیرود و در اینجا نمیماند

گفت ایمی خواهد در کاروانسرا منزل کند و بدین کار عادت نکرده است . و من او را بدینجا آوردم در همدان ثابت باشم . آن گاه آهسته بگوشتش رفت معلوم میشود که مرا بشناخته ای ملا هابیم ؟

پس آن پیر مرد در صورتش تأمل نموده گفت ؟ ترا شناخه ای جوهر ببخش از اینکه بیش از این ترا بجا نیاوردم گفت باکی نیست . من این طبیب را اینجا آوردم تا امشب را در اینجا ببتونه کند و او مردی است با شناخت و متعول

که هر چه از او بخواهید می‌دهد و اعتنائی ندارد . . و بهتر این است که تمام خانه را یکسره خالی کرده و از هر حجره يك دينار را از او کرایه يك شبه طلب نمایید و اگر بشما بگوید که من بیش از يك حجره لازم ندارم شما هم بگوئید که ما تمام خانه را کرایه می‌دهیم

آن پیر مزد بدن سخن خوشحال شده و دریافت این مبلغ را فوزی عظیم دانست و حال آن که تمام مبل و اسباب خانه را بدو دینار می‌ارزید . پس چون جواهر اینجرف را باو القا کرد او نیز صدای خود را بلند نمود و گفت ما نمیتوانیم که مردی بدکانه را در خانه خود راه بدهیم که شب را در آن بماند اگر طبیب می‌خواهد تمام خانه را یکسره باو اجاره می‌دهیم و کرانه جایی دیگر برود

جوهر حبله کر گفت اجرش چند است ؟ گفت پنج حجره دارد کرایه اش پنج دینار میشود

جوهر از روی خاعه و مکر کسفت نه ملاهایم پنج دینار زیاد است . . آیا بچهار دینار کرایه نمی‌دهی ؟ و برانگشتن شاربلی که قبول مکن او نیز گفت هرگز نخواهد شد اگر می‌خواهید این کار را است و بدین جا نزدیک است لذا اینجا بروید .

پس بیچاره چنان بانمود کرد که راضی شده و گفت بای است . . بسیار خوب . آقای ما جناب طبیب مردی کریم و بخشنده

است . شما کجا میخواهید و امشب را بسر میبزد ؟
 گفت مرا جز زنی پیر و عجوز نیست و امشب را نزد داماد
 خود بسر میبریم و منزل او هم بدینجا نزدیک است
 پس جوهر سوی قرآقوش برگشته پنج دینار ارار گرفت
 زن پیرمرده داد و آهسته باو گفت این پنج دینار است و باید
 یکی از آنها را من بدهی فهمیدی ؟ گفت بسیار خوب . ولی در
 خاطر داشت که اندا چیزی او ندهد . بلکه بهانه بدست آورد
 يك دینار دیگر هم برای خود دست و پا کند مثلاً ادعا نماید که
 از اسباب خانه اش چیزی شکسته یا کم کرده اند . و انکار
 آن به-ودی متقلب بدرون رفته پس از اندکی مراجعت
 نموده و چراغی در دست داشت و زنش هم دنبالش می آمد و
 گفت معلوم میشود که این مهمان بر تو بسی عزیز و گرامی است
 که امشب مرا برای خاطر او از خانه بیرون میکنی گفت
 البته که عزیز است . و بهاء الدین را اشاره نمود که همراه
 پس بهاء الدین از قاطر پاده شد و جوهر آنرا زیر طاق
 برده و سفارش محلقه کسه در دیوار محض همان کار کوبیده را
 آساره داشته بپزند بسته و داخل خانه شد و ملاها هم نیز
 چراغ را باو داد و سفارش خانه اش را باو نموده باز
 خود برفت .

فصل ۶۴ انجمن سری

قراقوش را همنهائی جوهر داخل خانه شده در را محکم بستند و در دهلیز آن خانه که بوی آکنده و کثیفش دماغ قراقوش را پر کرده بود روانه کردند • جوهر چراغ بدست و پیشاپیش او میرفت و هر دو با هستکی قدم بر میداشتند تا صدای پای شان بلند نشود • و هنوز چندان راهی طی نکردند و دزد که ناکه از دور غوغائی شنیده و جوهر گفت ما اکنون نزدیک مجلس آن جماعت هستیم و میانه ما و ایشان جز دیواری حایل نیست • • کمی صبر کن

و قراقوش از وقتی که از منزل خود بیرون آمده بود مهابی دفاع نوده و قبضه خنجر را بدست گرفته بود که اگر از جوهر آثار خیالاتی بیند فوراً در سینه اش غلاف نماید و لی نا آهوقت چیزی از او فهمیده و همینکه از او مهابت طلبید او نیز بجای خود ایستاد و دیده بر او بدوخت و او را دید که بصعود بر تریبانی که اطاق کوچکی که در بالای غرفه میرفت اشاره اش میباید پس قراقوش نیز بر آن تریبان بالا رفته از آنجا بر بام صعود نمودند • و آسمان را بالای سر خسود کشته دیدند و قراقوش باطراف خود نظر نموده چیزیزی جز دیوارهایی که میانه بامهای خانهها فاصله بود ندید پس جوهر صدای پست و آهسته باو گفت بهتر این است که چنانچه را در روی

آن سقف كوچك الهيم و در تاريکی راه سپاريم كه مبادا کسی ما را دیده کارمان بافتضاح كند

قراقوش نیز رأي او را پسندیده در تاريکی در همراهش رفت و همي غوغا و همهمه سخن گفتن واضح تر مي شد تا آنكه به دیواری رسیدند و جوهر گفت این آخرین دیواری است از دیوار های اطاقی كه محل اجتماع آنها می باشد .

پس بهاء الدین بالای اندیوار سوراخ كوچکی بزدید كه روشنائی از آن بخارج افتاده و بسوي ان پیش رفت و جرهر اسرار سبقت گرفته گفت از اینجا تنها كن . و قراقوش نظر کرده آن محل را دید كه محلو از مردم است و همه کی برساده و مخذه های پاكیزه كه در اطراف آن محل نهاده بودند نشسته و هر يك چیزی گفته و آشوی بر پا شده بود . و مرادی نیز پشت بر در ایستاده بود كه كونا حاجب و دربان است و اشخاص را در شواله را حایل و مانع پس جوهر آهسته بكرش بهاء الدین گفت خوب مي انخي ؟

گفت بلی . لكن غير ابوالحسن کسی دیگر را نمیشناسم . . . آنكه چهارم او نشسته است کیست

گفت آنكه در سمت راست او نشسته عیاره است . كاشاعر مشهور و از اهل یمن است و آنكه طرف چپ او قرار گرفته فضی عویرین است و بعد از او داعی الدعاء میباشد و آن طرف دیگر

عبدالصمد کاتب است و فلان و فلان و تمام اینها چنان
که میدانی از فرقه شیعه اند • میان غرقه را اکام کن
که چیست ؟

گفت شمشیری و قرآنی می بینم کان میکنم که بران دو
چیز کویاسو کنند یاد مینمایند • گفت بلی

پس قرائتش در هر يك از حاضرین بدقت و تامل مینگریست
تا آنها را در موقع لزوم شناخته باشد • و نثار یاد که
اوالحسن «...» خود آبیضات را اسر بسکوت نمود • و نماهی
نیز ساکت شده گوش فرا داشتند • پس گفت شما را مژده نیکی
دهم ای افریابان امرا و نزرکان که اعمال ما پیشرفت نموده و
هفت سقائتی فریکهها در صبح امروز وارد و هدایا رای این
مرد کردی بیاوردند • و او بآن هدیه فرخنده شده و از عاقبت
امر غفل است • • مکتوب یاران ما از مواحل شام رسید
که حاضر کارو مهبای جنك و بیکار میباشد و در نخستین
آساره حرکت خواهند نمود • پس بدین مژده خوشحال باشید
و در وصول بمقصود خاطر آسوده دارید

پس عماره یمنی اشاعر مشهور در مقام سخن برآمده و
بقا ضلع ویرس و داعی لدعاة که در دولت فاطمیه دارای مناسب
عالیه بودند نظر نموده گفت بدرستی که ای آقای ما شریف ابوالحسن
بواسطه ان نسب شریف و ثراد نزکی که دارد رتبه خلافت را
شایسته و سزاوار میباشد • بعلاوه که آقای ما مرحوم امام

عاضد بولیمهدی او وصیت کرده بوده است چنانچه در مجلس شرافت جلوس بشنیدید . پس رها واجب است که اطاعت و فرمانبرداری خود را نسبت با و تقاضا و صافی گردانیم تا آنکه این دولت را برونی و جلال اولیه اش باز گشت دهیم چه این دولت بواسطه مداخله مردم بیگانه و اعجمی (غیر از عرب) در آن فاسد گردیده . و این کار نیز بسوء رای اشخاصی که اطراف خلیفه سابق را گرفته بودند وقوع یافته که او را وادار کردند تا از نورالدین صاحب اتمانات حمایت و تمکین امر سبب شد که زمام امور چهارم دست این اوسف (صلاح الدین) افتاد ولی ما باید همینکه تدبیر خود را کار برده و زمام امور را بچنگ گرفتیم از اینگونه خطا کاری اجتناب ورزیم . و مناسبت دولتی را بکسی واگذار نجانیم مگر آنکه باخلاص و ارادتش اطمینان داشته و جانشینان را در پیشرفت دعوت علوی یقین داریم . و این اشخاص هم از عرب باشند چه ما خود عرب و اصل و ماده اسلامیم و قرآن نیز زبان ما نازل شده پس سزاوارتر است که جز عرب کسی دیگر را در کار خود شرکت دهیم چنانکه دیگران کردند .

آنکه عبد الحمید کاتب اسخن آمده گفت باریک الله بتو ای برادر منی دیگر زمان شمع و سنی گذشت و خدای را بداند که سیدکس میگذاردیم . این خلیفه ما (ماوالحسن اشاره نمود) میانه عاقلان اندیشی و زیرکی جمع نمود و این روز ما هم (اشاره به ویران نمودن)

در اصالت رای و تدبیر مثل و مانند ندارد و ...

پس مردی که تا آنوقت منفک برانه نشسته و تکلمی نمی کرد و گویا در امر مهمی فکر مینمود و آنچه که میانه حاضرین می گذشت التفاتی نداشت همین که کلام عبد الصمد را در خصوص امر وزارت و وزیر بودن قاضی عویرسن شنید سر بلند کرده حرف او را بریده گفت: هنوز در امر وزارت اتفاق آراء نیست نیامده، و من با آنکه قاضی نزگوار را بسی محترم می شمارم او را در منصب وزارت ذبح نمی دانم بلکه این رتبه را به سلاله وزراء که آل دزبک باشند مخصوص میدانم چه این جماعت بودند که در عهد خلفای سابق این امر دزبک را اعهد گرفته و بخوبی هم اربابش بودند. و ایشان را در این کار دیگران برتری و فضلی شبان است و زوار نیست آ را غر آنها منتقل و واگذار نمود ...

و مردی دیگر هم که در انهای سخن روی آن شخص بر پای خواسته و ابوالحسن زیر گوشی سخن میگفت از روی عدم رضایت سر خود می جنبانید در مقام سخن برآمده حرف آن مرد را بریده گفت آرام گیرید و رتبه و منصبی که حق و شایسته است منازعه و مجادله ننمائید که این منصب را ما دیروز گذشته دو قبضه داشته ام

پس آن مردی که از وزارت اولاد دزبک سخن می گفت بخندید و گفت میخواهی که وزارت به اولا مشاور برگشت

کند ؟ آیا تمام این مصائب از وزارت مشاور به-بوده ؟ آیا همان او نبود که این شهر با عظمت را بسوء تدبیر خود بسوزانید ؟ بدان که رتبه وزارت جز باولاد رزیک باحدی لایق نیست . و مائیم نخستین اشخاص که بان رتبه ذبح میباشم

پس ابوالحسن - بحال تبسم و مهربانی بسخن در آمده گفت : خشم و غیظ خود را تسکین نمائید و هوش و عقل خود باز آید . ما را شایسته نیست که اکنون بر سر رتبه و منصب با یکدیگر منازعه نمائیم بلکه باید یکدیگر دست اتحاد داده و این دشمن مقتدر زورمند را از مملکت خود بیرون کنیم و چون بدین کار موفق آمدیم البته در هر کاری با اتفاق آراء صائبه عمل خواهیم نمود ...

آن مرد رزکی در جواب گفت البته باید ابوالحسن مباحثه در مراتب و مناصب را اکنون مهم نشمارد چه خود بواسطه اتسایش اسلامه عیبدی ها رتبه خلافت را در یافته و برار بکه دولت برودی تکیه خواهد داد . و هیچ کس نیز او را در صحت لژادش مورد ایراد و اعتراض نخواهد نمود چه جلوس شریف بنا بر آنچه که از امام مرحوم شنیده بود در راستی و درستی آن شهادت داده است و از روی استخفاف و استهزاء بخندید

فصل ۴۷ : یورش و دستگیری

قراقوش تمام سخنان آنها را شنیده و حرکات ایشان را

بدید . و جوهر نیز در خدمتش ایستاده و آنچه را که در آن مجلس می گذشت میدید و می شنید . پس قراقوش بهمان قدر که شنیده و دیده اود قناعت کرده به جوهر توجه نمود و به اشاره گفت: چراغ در کجا است — آن را بیاور . او نیز پائین رفته آنرا بیاورد

پس قراقوش چراغ را گرفته و ر جایی بلند برآمد و آن را چندین دور محرات آسیائی کرد اید . پس فرود آمده چراغ را پنهان نمود و باز سمت آن سواخ رفته مجلس را تماشا می کرد . در آنوقت حاضرین هم افتاده هر يك سخن می گفتند و با یکدیگر به مباحثه و مناقشه مشغول بودند و اما فاما فرادشان بلند تر و غوغا بیشتر می شد که ساکاه را ن و مردان قراقوش از هر طرف هجوم آورده داخل مجلس شدند و به گرفتار کردن حاضرین اقدام نمودند . و در همه آن جمعیت کسی نبود که در مقام دفاع رآند چه اندا چنین اتفاقی بخاطر شان می رسید و لو ارم مدافعه را فراهم نسکرده و چاره ای برای آن کار نداشتند جز اندی زبان و فریاد و فغان در آن محل قاقوش که بیشتر خیالش در گرفته دی اولحسن بود باشخاص گرفتار شده توجه نموده او را درامدانه ندید و کمان کرد که او را از مجلس بیرون رده اند . و چون یقین نمود که گماشتکاش آنجماعت را گرفتار کرده اند بجوهر شاره نمود تا پائین رفته بقاهره مراجعت نمایند . پس چوهر

بیز چراغ بدست گرفته و پیشاپیش او روان گردید و قراقوش نیز دنبالش بر رفت . و هنوز بر آنطق کوچک پا نهاده بود که ناگهان آواز مائی شنیدند که در زیر آنطق بسرعت روان است و جوهری که خورده قراقوش در آن روشنائی ضعیف بدست محل فکریسته هیکل مردی را با جبهه و عمامه بدید که بشتاب می رود و او را شناخت جوهر آهسته ، او گفت این ابوالحسن است بنا زود باو برسیم . پس چراغ را خاموش کرده بتمندی از آنجا فرود آمدند تا او را کرفتار سازند . و بغیالاش میرسید که در همان مکان بنا قرار دادی که پیش از آن به صاحب منزل نموده است خواهد ماند که صبح فرار نماید پس هر دو پائین آمدند و چون جوهر تمام راهی آنجا را میداشت قراقوش را دلالت می نمود . و هر دو گوش خود را فرا داشته و ابتدا صدای یا و آوازی نشنیدند مثل اینکه آن شب و هیکل سایه بوده و ناود گردیده است . پس قراقوش خواست تا چراغ روشن نماید و آنمخل را بچسباند و جوهر را بدینکار امر نمود و خود نیز خنجر کشیده مهیا شد تا هر کس بر او حمله نماید از خود دفاع کند . ولی هنوز جوهر چراغ را روشن نکرده بود که صدای باز شدن در را شنیده هر دو بانشست بدویدند و در را باز و کشاده دیده و کسی را نیافتند پس چراغ را روشن کرده و در گوشه و کنار و هر جایی که ممکن بود کسی در آن پنهان شود جستجو نموده احدی را بدست نیاوردند

و یقین نمودند که آن مکار غدار فرار کرده و خود را از آن محاصره خلاص نموده است. قراقوش بچهره گفت که آیا یقین داری که این ابوالحسن بود که فرار نمود؟

گفت احتمال قوی میدهم که خود او بوده و شاید هم کسی دیگر بوده است... اکنون بیا این اطراف را تفحص نمایم شاید او را بیابیم. اگر او را در اینجا بدست بیاوریم در میان گرفتار شده ها تفحص میکنیم که شاید او را گرفتار کرده و رده باشند. و اگر در بین آنها هم نبود معلوم میشود که تهیه فرار خود را از پیش دیده و نجات یافته است

پس از خاله بیرون آمدند و قراقوش سوار قاطر شده گوشه و کنار و اطراف آنجا را گردش کرده اتری از او نیافتند و بحالب قاهره شتافتند بهاء الدین میترسید که ابوالحسن فرار کرده و نجات یافته باشد و اتفاقاً ترسش نیز در جای خود صحیح و درست بود

گرفتار شدن پس از استنطاقی که کار و رفتارشان معلوم شد محکوم باعدام شدند و مقدم بر همه عماره یحیی بود که در دوم رمضان ۵۶۹ هجری مملوک گردیده و دیگران هم برچوبه دار مقام گرفتند. و خیال صلاح الدین از نجات این جماعت آسوده شد ولی همچنان درباره ابوالحسن که رئیس فتنه جوانان و پیروسیه نگاران بود باندیشه اندر بود

روز بعد از گرفتاری آن جماعت سیده المملک یاقوتیه را

تکلیف نمود که عملیات صلاح‌الدین را جستجو نماید و چون دانست که آن جماعت را گرفتار کرده اند خوشحال شد ولی از فرار ابوالحسن که مصدر و منشاء تمام زحمات و صدماتش بود دلگیر گردید. و می‌دانست که آن پست منش را در پیشرفت مقصود خود از هیچ کاری انا و انکار نخواهد بود که به سراءات حقی خواهد گردید نه از حرام اجتناب می‌نماید. پس با قوتی متوجه شده و گفت صلاح‌الدین بمقصود خود فایز و نایل گردید. اما (و سکوت نمود)

باقوتی مقصود او را دانسته گفت من سعی از نجات آن جنایت کار مکرر و تنگ دل شدم ولی چه باید کرد . . . ناچار باید که نتیجه کینه و مکرش را در یابد . . . چه خدا سزا دهد! درست . و برای ما نجات و فرار از چندان مهم نباشد در حالی که منظور نظر مرحمت اثر صلاح‌الدین می‌باشیم . . . و اکنون آمدیم تا ترا بچیزی که از این اندوه تسلی می‌دهد بشارت دهم سیده یکه خورده و مدتی بود بواسطه اضطرابی که در بار عمادالدین داشت از شنیدن هر خبر تازه بریشان میشد پس گفت: چه خبر است؟

باقوتی خندید و گفت من به نیابت عمادالدین از عتاب و سرزنش می‌گنم . . . که چگونه آمدن قاصد او را فهمیدی و دانستی که او را بیش از سفرش دیده و با او سخن گفته و از مکتوش هم معلوم کردی که بزندان انداخته

و حال آنکه حالت او را از قاصد پیرسیدی تا اطلاعالت
افزون نکرد و در صدد بر ایامدی تا باو مکتوبی بفرستی ؟
سیده آهی برآورد و گفت آه ای با قوتنه ایبا خیال میکنی
که از این مطلب غافل مالدی باشم ؟ نه . بلکه دیدار قاصد
عماد الدین مرا بسی خوشحال میسازد . و عازم بودم که او را
ازد خود احضار نمایم اکنون در کجاست .
گفت : هاء الدین اکنون عن خبر داد که قاصد دیدار را
طالب است چه عماد الدین او را بدینکار تکلیف نموده است .
سیده را از استماع این سخن گونه ها کلکون شد و
خوشحالی سراپایش را فرا گرفته فریاد برآورد عماد الدین او را
بدیدار من وادار کرده است . . . سپاس خدای را که
بفکر من می باشد . . . پس معلوم میشود که مرا دوست
میدارد . پس بحال خود باز گشت و بر آن شتاب زد کی نادم
شده بشرم اندر شد . و روی خود را از طرف باقوتنه گردانیده
و ایردۀ که با انواع صورتها و اشکال منقش و مزین بوده
توجه نموده بنمایان مشغول گردید
پس باقوتنه بصدای آهسته گفت امان از دوستی و عشق
چگونه سیده المملک را که از سلاله خلفا و نژاد سلاطین است
اینگونه خوشحال مینماید وقتی که از حالش جوانی پرسش کنند
از رتبه . . . سیده بشتاب حرف او را بریده گفت : چیزی
از عماد الدین در زبان میاور که در نظر من برتر از خلفا

و سلاطین است . . راست میگوئی که دوستی و عشق . . آه
بحالی افتاده ام که بشرمانه نزد تو بکلمه عشق و دوستی تلفظ
می نمایم . . ای عشق را قوه بیش از این هاست و چون بسر
بنیجه زور مند خود گریبان هرکس را بچنگ گیرد خلاص و رها بش
صورت وقوع نپذیرد . . اکنون قصد کجاست او را بکوی تاباید

فصل ۴۸ پیام دوست

پس با قوه از غرفه بیرون رفته بعد از اندکی پیاده
و با او جوالی همراه بود در لباس سفری اهل بیت المقدس وان
عبادت بود از کوفیه (چفیه) که مانند مقنعه بسر انداخته
و شلوار کوهنمایی دریا کرده و کمر بندی پهن بکمر بسته
و خنجر کوچکی در آلت فرو برده و پاتا به پیچیده
بود تا در پیاده روی راحت باشد

پس چون قاصد بغرفه داخل شد با نهایت ادب تحنن
بجا آورده ایستاد . سیده نیز معجز خود را بر صورت انداخته
او را مر حبا گفته پرسید اسم چیست ای جوان ؟
گفت جر جیس نام دارم . گفت پس باید آمدن هب مسیح باشی
گفت ای خاتون من . گفت از کجای می

گفت از بیت المقدس آمده ام و مکتوبی برای سلطان
صلاح الدین آورده بودم که دیشب بار دادم . ولی صاحب آن
مکتوب مطلب مخصوصی بمن اظهار داشته و ابلاغ آنرا بمن

تکلیف کرده و متعلق است به سیده الملك .

سیده گفت آن مطلب چیست ؟ بگو که تو اکنون

در نزد سیده الملك میباشی .

پس آن جوان با احترام سر ازیر الداخنه گفت کدام يك ارشما
دو نفر سیده الملك هستید ؟ با قوته بیش آمده انجا او اش
اشاره نمود و گفت این خاتون ما سیده الملك است نگو هر چه
داری . و امید وارم که در گفته های خود راستگو باشی .

گفت : اگر راستگو نبودم چه علت داشت که بخدا مت این
خالون برسم خاصه که امری را که ابلاغ میدارم رازی است
پنهانی که احدی جز من ر آن اطلاع ندارد . . و اگر چنان نبود
هرآینه من که عالم غیب نبودم تا بدانکار اقدام نمایم .

با قوته : گفت راست میگوئی ای جوان آفرین بتو . و خواست
تا خودش از یرشش حال عماد الدین آغاز کرده باشد . پس گفت
چگونه بود حال عماد الدین وقتی که از او مفارقت نمودی
گفت : دیگر او را عماد الدین نام نیست ای خاتون من بلکه

اکنون نام عبدالجبار نامیده میشود .

گفت بسیار خوب اسمی است . چگونه با او آشنا شدی

و چه کس این مطلب مهم را بتو اظهار نمود ؟

گفت : من او را در آن موقع سختی دیدار نموده و شناختم

و چیزی از آشنائیم با او نیکذ شت که بر اخلاقش عاشق

و واله گردیده و چنان گذارش شدم . او جوانی است بیپایند

و همتاً در مروت و جوانمردی طاقز یگستا
 و چون سیده الملک ابن نمریف را از او شنید از
 خوشحالی رویش بدرخشید و دلش در بر مبطید و رای استماع
 نقه سخنش کردن یکشید
 اما با قوته بسادگی گفت عجب! تو عاشق او هستی ؟ ..
 بگو که اینکار چکونه و قوع یافته . . و خبر مهمی را
 که آورده چیست ؟
 گفت عبادالدین از راه بیت المقدس سمت حلب روانه
 بود برای کاری که من ندانستم پس فرانگیها او را مخدعه گرفتار
 ساخته و زندانش بردند . . و من نیز مانند او در زندان بودم
 و در آنجا بیکدیگر را شناخته اخلافتن را ملوکانه یافتیم .
 و دلبستگی سخنی با هم پیدا کرده او را دوست داشتیم و او نسبت بمن
 اخلاص ورزیده و راز دل خود را بیکدیگر گفتیم ولی از بان
 سیده الملک چیزی اظهار نداشت . تا آنکه مرا فرصتی بدست
 آمدم از زندان بیرون شدم و در خدمت صاحب بیت المقدس که
 فرانکی است تقرب یافتیم و در خیال بودم که فرصتی بدست آورد
 در خلاص دوستم عبدالجبار اقدامی بنایم ولی بختنم باری نکرد
 لکن همیشه نزد او آمدم و شد میکردم و بتسکین حالش
 گوشیدم . و در آن اثنا بر فوت امام مرحوم خدایش رحمت
 کند مطلع شده تغییرات امور و احوال را فهمیده انتقال اهل
 بیت خلیفه و از قصر خلافت بدین عمارت دانستم . و هر چه را

که آگاه میشدیم باو خبر میدادم و از جمله واقعه اتحاد و همدستی
امرا بود بر علیه سلطان چنانکه دانستی . و در آنحال صاحب
بیت القدس عازم شد که هیئتی از رجال خود را برای تقدیم
هدایا و تحف خدمت حضرت سلطان ارسال دارد و مرا دلیل
و راهنمای آن جماعت قرار داد . پس چون برای وداع بنزد
عبدالجبار رفتم مرا تکلیف نمود که مکتوبی از او به سلطان
صلاح الدین رسانم . و آنگاه مرا سفارش کرد که از خاقان
خود سیده الملك تفحص نموده او را دیدار کنم و حالش
را پرسش نمایم و سلامتی مزاج و صحت حال و امور او را
برایش خبر دهم . این است که اکنون در خدمتش ایستاده و
بدیدارش مشرف شده‌ام

باقوته گفت ری از علاقه و ارتباط خود بسیده چه چیز
بر تو اظهار نمود ؟

گفت افصیل زیادی اظهار نکرد چه وقت ما چندین
طولان نبود که بدانکار مأذون باشیم جز اینکه از سخنان چنان
فهمیدم که خاقان را بسی تحلیل و تعظیم میدارد . و بخاطرش
رسید که شاید عن اطمینان نگردد و سختم را صدق ادا کند -
پس این بود که این جواهر را بمن داد تا آنرا گواه راستی سخن
خود گیرم . و دست بحیب خود بدم محفظه از آن بیرون آورده
بیاقوته داد . باقوته آنرا باز کرد و در آن بکر بسته بسیده الملك
بداد . و سیده همینکه آنرا بدید آهسته گفت این یکی از

جواهرهای کردن بندی است که در آن شب باو دادیم • واطمینان
 عبادالدین را با آنجوان یقین نموده بجانب او ملتفت شده گفت راست
 میگوئی • • ما یقین کردیم که از جانب او رسول و قاسد
 می باشد • پس اکنون بگو که حالش چگونه بود و چه وقت
 از زندان بیرون خواهد شد و چون بیرون آید بدینجا خواهد
 آمد یا نه ؟

گفت : الحمد لله بخیر و خوبی اندر است و نزدی م
 انشاء الله از زندان بیرون خواهد آمد • ولی کمان ندارم که
 یکسره بدینجا بیاورد چه انجام کار مهمی را که نمیدانم چیست
 در عهده گرفته است و همینقدر عن سفارش نمود که بخان-ون
 بگویم چون از کار خود فراغت یافت البته نزدی به خدمت
 خواهد رسید

پس سیده را از اینخبر کرفتگی پیدا شده سرزیر انداخت
 و قدری تأمل نموده سر بلند کرد و گفت همین قدر که حالش
 باسلامت است کافی است • • اگر امالتی بتو میدا رهم به او
 خواهی رسانید ؟

آنجوان دست اطاعت بر سر نهاده گفت چگونه نمیکند ای
 خائون که منتها آرزویم اینست که باو خدمتی نمایم

پس سیده یا قوتی را نزد يك طلبیده او را امر فرموده
 چند قطعه جواهر بیرون آورده و در محفظه نهاده مکتوبی از
 به عباد الدین بنویسد • و در آن مکتوب یادآوری خود را

ردوستش مؤکد و مشروح داشته . بر او ظاهر سازد که بازگشت او را از این سفر با نهایت صبر و تحمل منتظر و متوقع می باشد . . . باقوه نیز فرمان خاتون خود را انجام داده محظظه جواهر و مکتوب را در کیسه نهاده سر آنرا بند وخت و به آن جوان بسپرد . و نیز پنجاه دینار برسم انعام و قیمت پادشاه را بذل فرمود پس آن جوان امانت و انعام را گرفته سیاست را بجای آورد و برفت . و سیده الملك مدتی پس از رفتن باقوه بکفنگو نشسته مدام از عباد الدین سخن می گفت و باقوه نیز او را دلداری داده و به صبر و تحمل امرش می نمود .

فصل ۴۹ سلطان نور الدین

اما ابوالحسن چنانکه گفتیم در آن شب فرار نموده خود را از گرفتاری خلاصی بخشید چه از فرط زیرکی و هشیاری هر چیز را پیش بینی کرده احتیاط خود را بعمل آورده بود و راهی از آن مجلس بخته یهودی باز کرده که اگر شخصه روی دهد از آن راه بی آنکه توجهی بحال دوستان و یاران خود کند فرار نمود .

پس چون فرار و نجات موفق گردید چند روزی خود را نهان نمود تا آنکه از عاقبت کار و همدمستان خود مطلع شد که چگونه باعدام محکوم شدند و همگی بر سر داره مقام گزیدند پس از همدار

و اهلش مایوس گردید ولی حرص و طمعش نه چندان بود که از خیال خود باز ایستد بلکه هر امر محالی را ممکن تصور میکرد و آدمی را حال در اینست که چون چیزی راغب و مایل شود هر چند دستیابی بان را هم بعید و دور بیند رغبت و میلش آرا نزدیک و قریب الوقوع مینماید. ابوالحسن نیز بدان سوء خیال گرفتار بود پس چون خود را در این اقدام نا امید دید بفکر تربیتی دیگر افتاد که اگر هم نازوی خود رسد افلا انتقامی از سیده الملك کشیده تشفی قلب بر کینه اش حاصل آمده باشد و در اندای ایامی که بینهای سر میبرد دانسته بود که سیده در گشف راز آنها بخادم خود جوهر استعانت جسته و او اودماست که اتفاق آنها را بی نتیجه نموده است پس کینه اش نسبت به سیده زیادت یافته بعد از فکر بسیار چنان بخاطرش رسید که دست توسل بدامان سلطان نور الدین صاحب شام زند و اسراری را که مطلع شده و رغبت و میل صلاح الدین در استقلال بخدمت مصر متعلق است بنور الدین ابلاغ دارد و او را بر انگیزاند تا بر محاربه صلاح الدین اقدام نموده او را زور و جبر از مصر خارج سازد و خود نیز در آن محاربه شاهد و ناظر بوده پس از فتح و غلبه شامی بر مصری سیده را بچنگ آورده تلافی گذشته هارا ازاد بنماید * * و بسی خوشحال شد که چنین خیالی به خاطرش رسیده و هر سختی و دشواری که در آفت راه بنظر می آمد سهل و آسان شمرده آرزوی خود را تا

آورده میدید.

پس چون بدرستی وضاحت رای و خیال خود قانع شد به
اندیشه فرار افتاده لوازم آن را فراهم نمود و شبانه با لباس
عبدل از مصر خارج و بسمت شام رهسپار گردید و بشتابی
هرچه بهامتر مسافت بین آن دو محل را طی کرده غالبه شوق رسید
و بهمان تجارتی مصري در آمده در یکی از کاروانسراهای آن
شهر که نزدیک قلعه واقع بود منزل نمود و سلطان اورالدین
در آن ایام در قلعه منزل و مسکن داشت و آن سامان
بوجود آن سلطان عظیم الشان مفتخر و سرافراز و سکنه اش به
فتوحات متوالیه و فیروزی های بی دریغی که رای آن سلطان
محترم در مواقع عیدیه بر طایفه فرنک روی داده بود خوشحال
و فرحناک بودند و ولی ابو الحسن هنوز در غرفه خود جای
نگرفته بود که شنید مردم از تقاضای سلطان سخن می گویند و
بسی برحالت قلق و اضطراب دارند چه چند روزی بود که
به مرض خنق مبتلا شده بود و پس آن روز به حیل باز به
فکراشت که وسیله بدست آورد و خود را بحضور سلطان رساند
و آنچه را که از رای افساد حال صلاح الدین تهیه نموده
است اظهار و مکشوف دارد و رای انجام این کار یرسش نمود
که طبیب سلطان کیست و دانست که «رحبی» است از حاذق
ترین اطبای آن زمان و بسی خوشحال شد چه او را از سابق می
شناخت و پس برای ملاقات او بهخانه اش رفت و طبیب که در

منزل بود از قدوم ابوالحسن خبر شده اورا بخودحالی پذیرائی نمود چه سابقاً اورا در مصر دیده و از تفرش به خلیفه آگاه بود . پس ابوالحسن حال سلطان را از او پرسش کرد و او گفت سلطای بمرض خنق مبتلا گردیده و اکنون بواسطه ابا و انکاری که از فصد اموده مرضش شدت کرده است . ابو الحسن اظهار تأسف نموده گفت آیا مرا میسر نمیشود که اورا ملاقات کرده شاید بفصد کردن راضی و قانعش نمایم و علاوه مرا خبری است که می دانم از شنیدن آن بسی خوش حال خواهد شد .

پس طبیب چنان فهمید که میتواند در استرضای سلطان بفصد نمودن از ابوالحسن استعانت نماید . و نیز میدانست که سلطان از جهت مصر بسی مضطرب است و یقین داشت که چون از قدوم ابو الحسن خبر شود بیدارش مایل گشته او را با همان حالت مرض اجازه ورود و ملاقات خواهد داد تا شاید از امور مصر واقعه تازه مطلع گردد . پس از او مهلت خواسته انجام کار را فردا محول نمود

چون روز دیگر شد ابوالحسن اورا ملاقات کرد و معلوم شد که سلطان حالش از روز گذشته بهتر است و بیدارش اشتیاق دارد پس بدین خبر فرحناك شده بافق طبیب بسمت قلعه رهسپار گردید . و چون بدالجا داخل شدند ابتدا طبیب پیش رفته سلطان را از قدوم ابوالحسن خبر نموده ورودش را

اجازه نخواست . سلطان نیز اجازه فرمود و ابوالحسن داخل شد و همی در ترهیب نوحیت و احترام سلطان اظهار تعلق و چابکدوسی مینمود . و ابوالحسن را در باره سلطان سابقه معرفتی نبود و پیش از این یگدیگر را شناخته و مکرر با هم ملاقات نموده بودند و در آن ایام سلطان را قوی بنیه و خوشرو و نردساغ دیده ولی در این حال او را متغیر الحال بدید

و سلطان نور الدین مردی بود گندم گرن باقاعی رسا و جبینی کشاده و طلعی نیکو و چشم هائی در کمال شیرینی و حلاوت که چون بر کسی نظر میکرد او را بخود مجذوب مینمود و تقریبا کوسج بود که در تمام صورتش جز بر زنج موئی نداشت . ولی شهادت مرض رنگش را دگرگون ساخته و درخشندگی و حلاوت چشمانش را خاموش و افسرده نموده و پشاش و خوشروئیس را محو و زایل کرده بود . پس چون ابوالحسن را دید که بدردن می آید خود را بنا به اعدت سابقه بملاطفت و خوشروئی و داشته بر روی آن محال تبعی شیرین بنمود

پس ابوالحسن بشتاب پیش رفته و بر دستهای او افتاده چنان را نمود که میخواهد آن را ببوسد ولی سلطان او را از آن عمل باز داشته اشاره اش نمیداد تا نشیند . و آن غرضه که سلطان در آن جای داشت . چرن از منازل غیر رسمی بود از اسباب و اثاث ملوکانه عساری و جز مبلی مختصر چیزی در آن نبود . چه سلطان اتفاقا در آنجا سگه نشت کرده و ناگهان بدست مبتلا شده

دیگر شوا هستند که میل و استیلائی شایسته پیدا نچا آوراند یا آنکه از رأی بجای دیگر نقل نمایند و این بود که آن غرضها بهمان حالت سادگی باقی گذاشته و فقط ترتیب معنوی آن که وجود سلطان باشد اکتفا نمودند

ابوالحسن بر مسند پششت و گفت: حال آقای ما امروز و چقدر است. امیدوارم که به صحت اندر باشد که سلامت درایت بصحت او مربوط و تندرستی اسلام بشقاوتش مربوط است و امید است که بحضور خود او را آزاد کرده باشم.

سلطان با صدای می که از شدت مرض ضعیف شده بود گفت خدی را در هر حال پاس میگذارم... از قدوم او بی اندازه خود بحال شدم چه میدانم که از مصر می آئی و از حال دوست و حبیب ها و وزیر محترم ما ملک ناصر بی خبر نیستی او را بچه حال گذاشتی

ابوالحسن چون شنید سلطان نورالدین دشمن او صلاح الدین را لفظ دوست و حبیب نام میبرد دانستند او را بفال بد گرفتن ولی بحکم گری و روانداری در آمده گفت بخوابت خدا در سایه مرحمت و عنایت آقای ما حضرت سلطان ملک عادل خیر و خوبی اندر میباید

گفت حال مرا و امور آن بچه کیفیت بود

گفت من از آن مکان مفارقت نمودم در حلقی که سکونت شد دیدم رأفیم حضرت سلطان دام بقائه را بشدت شاق و طالب

بودند و آرزو داشتند که ایشانرا مقدم خود مشرف داشته مملکت
تازه خود را تهاشا نمایند

چهره سلطان از اجتماع این سخن اندر خشک و بسی خوشحال
شد که چنین حرفی را از یکی از امرای مصری که از نزدیکان دولت
ماضیه بود شنید پس گفت ولی ما خبر ندیده که بعضی از
امرای آن مملکت رعایه ما انفاق نموده و میخواستند قارقه خرد
را از قید اطاعت و فرمانبرداری خارج نمایند. آیا این مطلب
صحیح است ؟

گفت : بی آقای من چنین کاری اقدام نمودند ولی نامحض
آنکه از اطاعت حضرت سلطان اورالدین خارج شوند

گفت : پس بچه خیال بود ؟ و آثار بکه خوردن در
چشمهای ظاهر شد و مرض خود را فراموش کرده بارش
خود مشغول بازی کردید و دیده بر چشمهای ابو الحسن
دوخته بود که باینند از او چه ظاهر میشود

پس ابو الحسن گفت معلوم رای عالی باد که اهل مصر از
تمام مردم با اطاعت نزدیکتراند ولی . . . و آب دهان خود را
فری خورد و تند تندی کرده چنان ظاهر میشد که کتمان
امری را عارم است . سلطان گفت ترا چه میشود ؟ ولی

یعنی چه ؟

گفت : نمی خواهم که خاطر آقایم حضرت سلطان

بهاوی که بدانت مروش میباشد راجه نخایم *

سلطان که خشمناک شده و آثار غضب در صورتش
ظاهر گردیده بود بتندی گفت بگو . . بگو . . که بر
چه کسی اتفاق کرده و طاعت که را میخواستند تا از
خود خلع نمایند
گفت انجماعت بر علیه سلطان صلاح الدین اقدام کرده
و میخواستند تا از اطاعت او خارج شوند
گفت مگر اطاعت او فرمانبر داری من نبود

گفت بلی . چنین است . و همینطور هم باشد
باشد . و نیز اگر اطاعت و فرمانبر داری ما را باسم سلطان
لورالدین خواستار میشد البته او را احدی مخالف نمیکرد گفت
مگر چگونه و بچه اسم آنرا طلب نمود
گفت معلوم میشود که اصحاب برید (مامورین چاپار)
حقیقت امر را از حضرت سلطان مخفی میدارند پس اگر مرا
اجازه فرمائی در آن باب سخن گویم گفت بگو که ماذون و
مجاز میباشد

پس ابوالحسن از روی حيله پردازی و رویه بازی بسوی
طبيب انگریسته و گویا از او میپرسید که آیا از خشم و غضب ر
مزاج ضعیف سلطان ضرر خواهد رسید طبیب نیز اشاره او را
نمیپنداشت بسمت سلطان قدمش پیش رفت و گفت می بینم که حضرت
سلطان را خشم فرو گرفته و اینحالت با مزاجش که بی
ناوانست سارش ندارد . آیا این گفتگو را بوقت دیگر محسول

میخواهد داشت ؟

گفت نه هرگز . . . من حال خوب است نگذار تا هر چه
میخواهد بگوید

پس آن رویه مکار یعنی ابوالحسن در جای خود راست
و معتدل نشسته گفت حضرت آقای سلطان بدانند که وزیرش صلاح
الدین اهل امر را باسم او دعوت و نفرموده بلکه میخواهد
آن را برای خود مخصوص داشته باشد و چنان می پندارد که همان
خود او صاحب کار و اختیار است و پس . و دیگر سلطان
نورالدین را در آن بهره و حظی نیست . و مالیز بدینجهت . ز
خلاف او قیام نموده و خواستیم تا خلع اطاعتش بنمائیم چه نمیخواستیم
سلطان و صاحب اختیاری جز آقای خود نورالدین قبول و بر
خود اختیار کرده باشیم . و پس شکفت دارم از اینکه چنین
خبری مخفی مانده باشد . و حال آنکه صلاح الدین در مجلس
علنی و آشکار بدان امر تصریح نمود . و پدرش نجم الدین .
او خشمگین شد و او را از انفعال باز داشت و بکتابش امر
نمود . این بگفت و ساکت شد

فصل ۵۰ : یاس و ناامیدی

سلطان نورالدین که بسی بافر است و ذکاوت بود پس از
استماع این سخن لحظه سر از سر انداخته باندیشه فرو رفته
و همی پشت و روی آند سخن را میدید و آنرا به میزان عقل و دانش

میسنجید . و عاقبت آن سخن چینی و خامی را از ابوالحسن
 که دشمن طبیعی آن هر دو یعنی صلاح الدین و نورالدین
 بود صحیح ندانست مخلصه بعد از اعترافش باینکه خود نیز داخل
 در جرگه آن اشخاص بوده که بر علیه صلاح الدین قیام کرده
 بوده اند . و دانست که اگر آن بدمنش در اطاعت و فرمانبرداری
 او صادق و راستگو بود هر آینه بداند صورت در خالص
 اطاعت نباید کوشش نماید بلکه بر او فرض و واجب بود که اقدام
 صلاح الدین را باو اطلاع دهد . پس خامی و دروغگویی او را
 ترجیح داد و محض امتحان پرسید که اگر بن چه باید کرد
 گفت مرادای رای نیست که حضرت سلطان عادل مطابق وزیر
 خود را سرسری بشمارد و او را کاری مهمان و سبک نپندارد چنانچه
 صلاح الدین گوی است که در حیات امام عاضد بدین کار اقدام
 نموده و خیال خود را اشکا ساخته است پس در چنین وقت
 که امام عاضد مرده و مدعی در مقابل ندارد چه خواهد نمود
 در این حال حضرت سلطان را کاری شایسته نیست جز اینکه سیاه
 چار بر سرش روانه دارد
 و او را منکوب و مخدول ساخته هوای استقلال و سلطنت را از
 طه اش بیرون کند و من نیز در رکاب دیارکش حاضر و آن
 چنان آثار خواهم بود
 پس سلطان را از این سخنان حال دگرگون شده و
 شدت غضب چشمان سیاهش شرر انداز گشته زدبک شد که

کامه برودن جهد و گفت اگر تو راست میگفتی و در نصیحت صافی بودی باید بیش از این مرا بدینکار مطلع ساری پس تامل و صبر تو در این امر تا کمون همانا برخودست و همدستانات هیچوقت سخت باشد که شما بر علیه او را الدین قیام نموده بودید و خلعت طاعت او را از گردن نمود میخواستید. بلکه اراده کرده بودید که بیعت خلفه عباسی را قرض حائید محض آنکه سنی است. و طمع داشتید که ریاست و اموات خود را باز گشت دهید و سلطان در حالتی که ایست افتاده و از شدت غضب سرافراش بلرزانند بود این سخنان میگفت و آنکا حرکتی کرده و خواست تا برجای خود راست نشینند پس طبیب او را در لاشتن باری و اعانت نمود و پیشبان بود که چرا اجاره سخن گفتنش داده است

پس ابو الحسن در مقام آن شد که بحیله خود را از آن نهج بری دارد و گفته من نتوانستم که مراد خود را بحسن تعبیر آدا سازم ای آقای من. بدوستی که این خبر در نهایت صحت و راستی است و هر چه گفته ام صحیح است. . . ما همه فرمانبردار و مطیع سلطان نور الدین میبایسیم.

سلطان او را از سخن باز داشته گفت اگر شما راستگو بودید هر آنچه وزیر و زئیم صلاح الدین را اطاعت مینمودید لکن شما دورویی و چاپلوسی خود گرفته اید. صلاح الدین چه بدی در حق شما کرده است؟ آیا شما نبودید که کیسوی زنان خود را نزد ما فرستادید و از ما کمک و استعداد نمودید و

ما هم شیر آتوہ عموی صلاح الدین را بامداد شہا فرستاده از
 شر دشمن خلاصتان نمودیم؟ و این صلاح الدین، همان کسی نیست
 کہ آتش عصیان سرکشان را خاموش ساخته و باصلاح امور مملکت
 عوارض و تار یالات افزون از شمار را باطل و التا نموده
 پرداختہ پس سزاوار بود کہ قدر او را پیدا نید و فضلش را در
 بارہ خود بشناسید . . . ولی قومی که از غایت ذاک
 و بیچارگی بجائی رسد کہ جمعی زنہای خود او را
 جسته و انرا شفیع و وسیلہ پیشرفت مقصود خود
 نمائند از ایشان امید وفا داری متوان داشت . . .
 من هیچکاه فراوش نبردم روزی را کہ آن کسوہا
 را کہ در دستمالی بسته بود بمجلس در آوردند - در حالی
 کہ تمام امرا و اعیان حاضر و آن مجلس فقط برای مشورت و
 نظر در خواہش امام و خلیفہ شہا انعقاد یافته بود . و در
 ایستادن غلامان جوانی خردسال برد از نزدیکان صلاح الدین
 کہ چون انموہارا بدید خود داری نکردہ بجای من
 دیش آمد و خواہش کرد کہ یک شقہ از ارا کہ زرین و
 طلائی رنگ بود بآوردہم . پس من ارا باو دادم تا
 بہ پیشم کہ چہ خواہد کرد . و چون در آن نفرس نمود
 گفت صاحبہ این ہوی نیکو نماید امانت ببیند چہ
 او بادختر خلیفہ است با خواہش و بایسد این را باو

باز گردانم • من نیز او را باخذ آن کیسو اجازه دادم و نیدادم
که مقصود نایل گردید یانه • • پس در چنین حالی چگواه از
شما متوقع وفا داری باشم ؟ و اکنون هم که نزد من آمدی می
خواهی تاملانه من و بیم را بر همنزه سرچشمه آب زلال مودت
و یگانگی ما را بنمای و سخن چنی خود مکدر و گل آلود سازی
ناشاید مآمی مقصود و آرزوی خود را بچنگ آری . فرضا هم که
صلاح الدین استقلال خود را در امارت مصر طلبد او را کرا باشد
چه منظور ما در این کار یکی بوده و بیعت با هم آنکس که
باید گرفته شده و دیگر بشما بازگشت نخواهد نمود • و چون بدینجا
رسید آثار خستگی در چهره اش هویدا گردید و روی خود را
از راه احتقار از طرف آن منکار به گردانید و پشت باز کرده
در ستر خود پناه مید و همی از لب و خستگی نفس های سخت
می کشید •

ابوالحسن را از یاس و ناامیدی خون در عروق به خشکبند
و چنان احساس کرد که گویا آب سرد بر بدنش فرو ریخته و
بر خود بلرزید • و خبر انشقق کیسو همچون صاعقه در وجودش
اثر نمود چه میدانست که آن را سوی شک اوی سیاه الملک
بوده • پس در آن حال متعجب باز اشاره نمود که فراراه خود
گیرد و برود که سلطان را بواسطه آن خشم و غضب مرض شدت
کرده و احوال خط را را میبرد • و آن مدخلت نیز بر خود
ترسید که با آن سلطان بگرفتار بش امر خادش بسته با از آنجا

بیرون آمده و در مکانی ناشناس پنهان گردید تا ببینند که از پس پرده غیب چه ظهور خواهد نمود

در صبح روز دیگر منادیان و جارچیان در کوچه و بازار دمشق اکرش افتاده و مریک سلطان را اعلان می کردند (روز یازدهم شوال سنه ۵۶۹) و ابوالحسن شنید که مردم از سبب مریک آن پادشاه بزرگ با یکدیگر سخن می گفتند و از فوئش اظهار ناسف و دل تنگی می نمودند و این واقعه شهرت یافت که سلطان پس از آنکه مرضش را فتوری دست داده و حالش روی به بهبودی نهاده بود از گفتار و کردار یکی از مردم با خشم و فتنه و لویه عصبانی سختی بر او عارض شده و مدت زکایش را سر آورد و رهسپار دیار آخرتش نمود .

پس آن محنتل از کار خود پشیمان گشته فریاد و زاری کرد - در حالتی که یاس و ناامیدی سرایای حالش را فرو گرفته و دلها در نظرش تیره و تار شده بود . ابوالحسن از دمشق بیرون شد و همی از خشم و غم و بیچید و ناامیدی در زیر لب میفرمود و خادمش از در و تاش روان شد و جرئت نداشت که بر صورت هولناکش نگاه دارد و همچنان رفت تا به غوطه که یکی از چهار مهتر صحنی شاه میبرد رسید و بچشمه آب ضلالی که در لطافت از آب کلال حکایت مینمود و از نهایت صفا در شب تیره سنک ز و درش پیدا بود و اصل شد . در این ایام خورشید عالم آرا و

شرف خود نهاده و لشکرش از رؤیت طلایه سپاه بهار پشت به
 هزیمت داده باد سبک پای صبا قدم بکار فراشی گذاشته و او
 چاک دست بر صفحه صحرا و دشت مثل دوست نکاشته سحاب
 نیسانی مشاطه کجی عررس باغ و بستان را بعهده شناخته و اندجار
 کهن و جوان را از رگ و شکوفه حله و پیرایه ساخته بک سره
 سبز و خرم و دامان کوه و هامون نزبور از هار کوناگون رشک
 عرصه گیتی گلستان ارم شده مرغان خوش نوا موسیقار نشاط
 برهنه بستم و رنخسار اشجار زخه زن او نار سرور و انبساط
 گشته بودند • و بالجملة آثار طبیعت و ساخته های دست قدرت
 متبسم و خندان و مسرور و شادمان بودند مگر ابو الحسن که بسی
 نهایت پریشان متعجب و سرگردان راه می سپرد و ابتدا بچیزی در
 اطراف خود توجه نداشت جز یاس و ناله ای که همواره درمه بابل
 چشمش بحسم میبود • و وصول بان چشمه را نیز که با اشجار
 میوه دار از قبیل سیب و کالای و زردالو و دیگر میوه ها احاطه
 شده و سایه خود را بر آن گسترده بود خودش متنبه نشد بلکه
 قطر سوارش چون آن آب جاری را بدید از شدت تشنگی ای
 حال شد و برای آشامیدن برکنار مهر بایستاد • و این عمل که
 از آن حیوان سرزد باعث تنبه ابو الحسن شد و باطراف خود نظر
 کرده آفتاب را دید که توسط آسمان رسیده جز خودش و خادمش
 در آن حوالی احدی یافت نمیشد • پس بغاطرش گذشت که
 برای استراحت در آن مکان توقفی نماید و از قاطر پیاده شد آن

را بخام سپرد . و خود بدون اینکه باغبانی را طلب نماید بسوی چشمه و اشجاری که آن را احاطه داشتند رفته و درپای درختی نشست . و باغبان آن محل نیز که منتظر ورود کسی در چنان ساعتی نبود از قدوم آن مهمان محترم بی خبر بود

پس ابو الحسن در زیر درختی نشسته بدان تکیه داد و فکر پرداخت و شاخه های آن درخت که قسمی از زردالو بود و از کثرت بار و میوه سنگین شده و سست زمین خنیده بود بر او سبب می افتاد و این زردالو که از حجت لطافت مایه افتخار اهل شام بر سایر امسالی مشرق شده امروز معروف است به (شمش حمیری) و در اوایل فصل بهار این میوه رسیده و بدست میابد و سبب لذیذ و خوش طعم است و مردم شام در آن موقع محل نمایشی منظر و بهره بردن از طعم و مزه آن از هر جای که غوطه شفته در آنجا آسایشی دارند ولی ابتدا چیزی از آن است به خاطر ابو الحسن رسید مگر آن که اشراق طبیعت اوضاع گذشته او را یادش آورد

احوال محاصره اش را در بر و واضح نمود و بدین جهت گرفتگی و انقباضش افزون شد . و مدتی فکر کار و احوال خود مشغول گردیده جيك جيك گنجشکهای که در اطرافش طیار بودند با هم بازی میکردند و ابتدا ترسی از یاس و نا امدادی نداشتند بگرم غفلت بود چه این حیوان نیز مثل سایر حیوانات از طبیعت جز لوازم زندگی چیزی نتوانستار عدما شدند و آن

که برای ایشان میسر است • ولی انسان را مقاصد و مطالبی هست که بدان نایل و دستیاب نمیگردد مگر بعد از کوشش بسیار و زحمت بیشمار و در راه دریافت مقصود خود از ارتکاب هیچ کار ناشایسته و حرامی اعتنا و سهواً نخواستند داشت

ابوالحسن پس از مدتی سکوت و تفکر بحرکت حیوانی از حشرات الارض که در میان گیاههای اطرافش جنبش نموده تنبیه یافته باطراف خود نگران شده و آنچه را که از جهل و طبعیت روشنی و مهایش او را احاطه کرده بود ملتفت گردیده تاریکی انکاری که او را فرو گرفته بود بر او واضح و آشکار گشت • و تاریخ زندگانش چون برق خاطرش گذشته دلنشینی و افسردگی اش زیادت یافت و ندانست که سبب و باعث این همه بدبختی نیست مگر رفض و انکاری که سیدةالملک از همسری او نموده • پس گینه و ششمش بر او اشتداد یافته غیاب خادم را غنیمت دانسته پیمش خود بسخن گفتن مشغول شد که وای بر تو ای زن لعنتی • • آن حیوان کردی را بر من ترجیح و تفضیل می دهی ؟ آیا بهتر این نبود که ابوالحسن شوی تو باشد و این دولت و امارت برای ما باقی و پایدار ماند • من توانا بودم که صلاح الدین را بقتل رسانم و نکردم چه میخواستم که عمره و نتیجه این زحمات را خود دریافتم نه کسی دیگر • دانستم که بر صحت نسبت من شك داری و باور نمیکنی که من از سلاله جدت عبیدالله باشم • درنت فهمیدی من از این فامیل نیستم ولی

شرافت نژاد امری است و هوم . . بلکه مزد ها را به اهل
و کردارشان باید شناخت . و این اسبت را محض اینکه محترم
میداشتند بر خود بستم . و پنداشتم که آنرا میتوانم برای
همسری تو و دریافت امارت و خلافت دست آورم تا به پس چون
زرد بك شد که بمقصود ابل گشته و بارزوي دلم . رسم از راه
ستم و بیدای و تعلق خاطري که بان جوان داشتی سنك را هم
شدی و بنیانی را که بر آورده بودم خراب نمودی و كوشم
را هدر دادی در اینوقت بواسطه افتادن بك دانه
زرد آلو بر گیاه خشك و او از آن بکه خورده بحال خود متنبه
گردید و مدتی بتمشای اشجار و از هار مشغول گشت آن گاه
خیالاتش بجرای دیگر گرفته ایام جوانی خود را بیاد آورده گفت
ای راشد این دیگر وقت آن رسیده که از تو بر این زن بد کردار
استعانت تمام . نه اینکه او را تزویج کنم بلکه طعم آزار و
اذیتهای گولاگون باو بچشانم آنگاه بدکاری و سوء تصرفش را باو
ارائه بدهم تا از رفتارهای خود پشیمان شود در وقتی که او را
فائده نمیشد . و گویا امری را عازم شد که بوی دستکاری
از آن بمشام جانش رسید و بدانواسطه خاطرش آسوده گردید
و تار بکی خیالاتش رفع شد . و در اینوقت احساس گرسنگی در
خود نموده و باطراف نگر بسته کسی را ندید . پس دو دست
بر هم زده خادمش بیامد و او را امر نمود که باغبان را بگوید
تا طعام و میوه برایش آماده کنند خادم نیز فرمانش را بجا

داشت و باغیان طعامی لایق فراهم کرده هر دو سیر بخوردند و پس از صرف طعام دوباره ایوالحسن به اندیشه و افکار خود مشغول شد.

اکنون او را در تدبیرش وا گذاشته و بحال عبادالدین نظری کنیم که مدتی است از او سخن گفته ایم

فصل ۱۰ در زندان

از سیاق سخن دالستی که عبادالدین در سفر خود دچار زحمتی شده چه فرنگیها او را نزد يك بيت المقدس باعتقاد اینکه جاسوس است گرفتار ساخته و زندانش بردند و مدتی در آنجا ماندند و در آن اثنا با جرجیس آشنا گردید چنانکه پیش گذشت • جرجیس در واقع مسیحی بود چنانکه خود می گفت بلکه از بزرگترین فدائیمهای اسماعیلی و اسم حقیقی او عبدالرحیم بود که راشد الدین او را مامور قتل اموری فرکی صاحب بیت المقدس نموده • پس او نیز اسم اصلی خود را بجرجیس تبدیل کرده حیلۀ بکار برد تا او را گرفتار ساخته حبس نمودند محض آن که در انانای گرفتاری اعضا و اجزای دربار آن امیر فرانکی را شناخته راههای عارت را دانسته اسباب وصول بمقصود خود را فراهم و آماده سازد • و عادت این جماعت فدائی در پیشرفت امر آقای خود راشد الدین این بود که هر يك از آنها که بقتل یگی از ملوك مامور میشدند خود را از پست ترین نوکرهای او قرار

داده غالباً خود را بصورت وهیئت مهتر اسب سواریش میساختند
تا در وقت سوار و پیاده شدن باو نزدیک شده او را غافل
گرفته خنجر بران خود را در سینه اش جای دهند
پس عبدالرحیم (یا جرجس) در آنء توقفش در زندان
علاء الدین را شناخته او را درست بداشت و دلبستگی‌های
با هم پیدا کرده و بیوند علقه و محبت ما بین آن‌ها
محکم و مصبوط گردید + پس عبد الرحیم سقیقت امر خود را
بر او ظاهر داشته بر مقصود خود او را مطلع نموده و ضمناً
او را بدخول در جرکه انطایفه رغبت گردید و ثمراتی مقاصد
آنها و شدت تأثر بآنها را در عالم بر او تعریف مینمود
و عماد الدین هم از شنیدنی او خوشحال شده آنرا برای
وصول مقصود حقوق نیکو شمرد چه بواسطه آشنائی او میتوانست
بدون آنکه کسی شمه در نام او نماید بمکان و منزل راشد الدین
راه یافته کاری را که در نظر داد انجام دهد پس بدینجهت
ترغیبات عبد الرحیم را بظاهر قبول کرده باو وعده داد که پس
رهائی از زندان اول کاری که تمام کند داخل شدن در حوزة
ان انجمن است . ولی در خاطر داشت که اعمال را محض
بیشرفت کاری که برای انجام آن تحمل این زحمات را نموده
است بعهده گیرد که عبارت از قتل راشد الدین باشد . و ابتدا
برای اینکه عبد الرحیم را در باره خود مطمئن سازد خواهر
او را در تغییر اسم خود پذیرفته بموجب اظهار او خود را

به عبد الجبار موسوم ساخت و همواره در نا کید و ثوق و
اطمینان او بخود کوشش می نمود

روزهای زندانی بنظر محوسین بسی دراز مینماید چنانکه کاری
ندارند تا بدان مشغول گشته اوقات خود را بدان مصروف نمایند
و بدین واسطه زندانبانها از نیکی ملول گردیده ناچار خود را
بسخنوری و ذکر و واقعات و حکایات یا بازی کردن مشغول
میدارند. پس عبد الرحیم هم که کاری نداشته بیشتر اوقات
خود را با عباد الدین صحبت پرده اخته همی از راشد الدین و کرامات
و قدرت او بر امور غریبه سخن میگفت و اینکه چگونه رازهای
پنهانی آگاه و نامرات غیبه مطلع و از وقایع آینده آخبر
است و منکها را سخن آوده و معجزات شکفت اظهار مینماید
و اینکه بدین امور محض طمع بدلیا و تحصیل جاه و ثروت
اقدام نمیکنند بلکه یاری و نصرت اسلام را در نظر دارد و بس
و برای اثبات صحت قول خود کاری که اقدام نموده و عبارت
از قتل صاحب بیت المقدس بوده استشهاد کرد. و هرچه که
بیشتر از راشد الدین و اعمال و کردارش سخن میگفت حمیتش
بجوش آمده عواطفش هیجان یافته سرایش زبان شده فضائلش
را مکرر مینمود. و سخنانش را با آن تکرار در وجود عماد
الدین تاثیر شدیدی بود و چنان شد که راشد الدین را قوه
و قدرت زر کی فرض نموده خیال میکرد که اگر بگسب و
تحصیل دوستی و صداقت او نایل و موفق شوند ممکن است

که باعانت و همراهی او بر فراتکیها غلبه نموده آنها را دفع و
رفع کنند. و نیز مایل شد که بر آنچه که از کرامات و
معجزات و بهشت و آسمان او شنیده بود حقیقه مطلع گردد.
و این مصاحبت و رفاقت در میانه اند و نفس محکم و
مربوط گردیده یعنی در تزیید بود. تا آنکه ایام حبس عبدالرحیم
سرآمده از زندان خارج گردید و رجال دوبار صاحب بیت المقدس
او را دوست گرفته چون او را مسیحی میدانستند و بزبان اهل
آلولاست و عادات ایشان عارف و آگاهش میدیدند و جودش
را بران خود نافع و سودمند شمردند. پس او را بخود
مقرب ساخته او هم محض وصول بمقصود خود دراستر ضای ایشان
کوشش مینمود و چون میانه امرای منفقه که از حزب عبیدی
بودند و فرنگبهای بیت المقدس مخایره اتحاد جاری شد و آن
جماعت هم ارسال هیئت سفارتی ساق الذکر را طالب آمداد
عبدالرحیم را برانمائمی و دلالت آنها اختیار کردند. پس
عبدالرحیم برای وداع رفیق زندانی خود عیاد الدین بمجلس آمده
ماهوریت خود را بر او عرضه نمود و او نیز چنانکه پیش گذشت
شرح حال خود را بسلطان نوشت و بسیده شفاها کار خود را بیغام
داد و آنچنان فدائی هم انجام خدمت او را در کمال خشنودی
بهمده گرفته صورت داد محض رغبتی که در دخول او بمسلک
اسمعیلیه داشت چه در وجود او شجاعت و فراستی بی انداز
مشاهده کرده بود و آنها هم طالب چنان اشخاص بودند

پس چون از ما موریت خود باز گشت نمود چندان بکوشید
 عمادالدین را از حبس خلاصی داد و نتیجه و فایده مکتوبش را
 صلاح الدین بیان کرد که چگونه امرای متفقہ را گرفتار نمود
 آنها را بدار زدند مگر او احسن که نجات یافت . و انگاه مکتوب
 سلطان را که باو نوشته و در آن بر جوانمردی و صدق مودتش
 او را ثنا گفته بود باو داده پولی را هم که صلاح الدین بن برای
 عمادالدین فرستاده بود باو تسلیم نمود . و نیز آنچه را که
 میانه او و سیدة الملک گذشته بود بر او مشروح داشته بسته
 اناتنی را هم که سیده فرستاده و بر مکتوب یا قوتی و جواهر
 های گران بها محتوی بود باو ایصال داشت . و عمادالدین هم از
 آن پول و جواهر قسیمی بدوست خود عبد الرحیم بذل نموده
 و بدان واسطه تعلق و دلبستگی آن دو افزون گردید . و شایع
 چیزی جز بخشش و سخاوت شخص را بنظر مردم محبوب و
 پسندیده نمیسازد اگر چه دارای هزار ها عیب باشد : حتی اینکه
 زبازد عامه مردم است که میگویند (گرم و بخشایش همه
 عیبهارا می پوشاند) پس چگونه میباشد حال کسی که هم
 دینی بخشیده داشته هم از عیوب و نقایص پاک و منزله باشد
 با منتہی اندک عیبی داشته باشد و اگر توانگران بدانند که
 گرم و بخشندگی چه اندازه از عیوب آنها را مستور خواهد
 داشت هر آینه از بخل گرا هت پیدا کرده از آن دوری
 خواهند نمود چه همانطور که جود و سخاوت بدی و زشتکاری

اغنیای را بدو شیده و نابود خواهند نمود بخل هم عیوبی
 که هرگز نداشته باشند بر آنها خواهد چسبید
 و عباد الدین بسرعت مکتوب یا قونه را باز کرده آرا بخوابند
 و آن بدین مضمون بود
 سلام و درود بر تو باد ای عباد الدین . دوست را ملاقات
 کرده از سلامتی و صحت مزاجت خشنود شدیم ولی محبوس بودن
 تو ما را دلتنگ و افسرده نمود . چیز اینکه آنچه را که از دوستی
 این جوان نسبت به تو فهمیده و مروت و جوانمردی او را دانستیم
 اطمینان کامل در باره تو حاصل نمودیم . و ما اکنون در عبارت
 تر جوان و تحت حمایت و رعایت حضرت سلطان منزل داریم که الحق
 بسی جوانمرد و ترك منش است و در باره ما فوق الغابه اكرم
 و مهریابی فرموده است و تا کمال خوشحالی ترا خبر میدهم که
 خانوم سیده الملك را خواهر خود خوانده با او از هر جهت
 معامله برادر و خواهری معمول میدارد . و توبتی در حضور حضرت
 سلطان بمناء بیتی نام تو مذکور شد و او بی اندازه بر تو ثنا
 گفت و وعده داد که در نیدبختی و سعادت آینده است کوشش
 بسزا نماید . ولی خانوم را واقعه محبوسیت دشوار و سخت آمده
 جز اینکه دوست را رفیق تو ما را مژده و بشادت داد که نزدی
 از زندان رهائی خواهی یافت لیکن دوری و دیری ملاقات
 دیدارت ما را اندر هکین ساخته . بشتاب و ارسال الخیار خود را از ما قطع
 مساز . زیاده درود و سلام بسیار بر تو باد

پس چون عماد الدین مکتوب را سرایا بخواند احساس حال تازه در خود بنمود که پیش از این بدان متوجه نگردیده بود. و تا آن ساعت از بابت سیده افکارش پربشان و بسی مضطرب الحال بود. چه از طرفی میدانست که صلاح الدین سیده را رای خود خواستگاری نموده و همسریش را اراده داشت. و از طرفی دیگر سیده را در آن شب دید که بشدت میل خود را با اظهار داشته و نزدیک شد که سر بجا باو بگوید که او را دل بسته و عاشق است و در راء دوستیش جاسپار. پس بدین دو جهت تحیرنی سخت مبتلا شده بود و نمیدانست تا چه کند مگر آنکه مسافرت از آن خیال منصرف گشته زحمات و مشقتها دچار آمده انجام کار خود را بدست تقدیر سپرد تا ببیند که چه پیش میاید و شب آبتن چه میزابد. پس چون در این وقت بر مضمون مکتوب باقرته مطلع گردید و دانست که صلاح الدین اراده هم و زناشویی با سیده الملک دارد و نیز از آن مکتوب سهرابی و میل او را بر خود تا که بسی مختصر بود بفهمید یقین نمود که سیده باو اختصاص دارد پس آتش محبت در دلش شعله ور گردید و از آن به بعد صورت سیده الملک در برابر چشماش محسوس و آشکار بوده و هم چنان منظر نیکوی او را که در آن شب دیده بود متذکر میشد که ایستاده او را وداع میکند و همی یابین شدنش را در سردابه تعجیل مینماید. و حال آنکه در آن وقت اجیزی از آن عواطف و احساسات مشعر نگردیده بود

و نیز متذکر شد انشئه کیسوی طلائفی را که چگونه به ساری تمام ارا از نور الدین طلب نمود با آنکه جوانی بیقدر و منزک بود و اینکه اور الدین هم جوارش را بدندانسته او را بگرفت و نگهداشتن آنکیسو اجازه داد. و آنکاء با صاحب آن در موقعی که خطری سخت دچار شده بود ملاقات نموده هم او را از آن خطر خلاصی داد و هم آنکیسو را بار بر گردانید. این شیالات در یک لحظه بخاطرش گذشته محقق شمرده که دست تقدیر این نعمت و سعادت را برای او مهیا و آماده ساخته و اگر چه الهام و محم مهمی که در پیش دارد موفق آید هر آینه سوار طالعش باوج اقبال و سعادت باغ خواهد گردید. پس از آن رفته بود در اوش بهر و نیکیبخت می دید. و این مطلب مسلم است که شخص هم چگونه حظ و اقبال نایل نخواهد شد مگر بدستگیری صحبت و عشق و مردم در تعریف سعادت و اقبال باختلاف رفته اند و اگر می آن را در تمول دانند و جماعتی در شهرت و نامبرداری شناخته و بعضی دریافت ارا در صحت و عافیت مزاج گیرند. لیکن آن شخص که مزه دوستی و محبت بذوقه شان رسیده و بفام عشق گرفتار آمده اند میدانند که ایکیبختی و سعادت نباشد مگر به اقبال محبت میان دو دوست محبوب که کاهی بحال شوق و وسع اندر دزمانی طریق وصل و فراق را می پیر آیند.

و هر دو در هر حال سعادت و نیکیبختی وصل و اجتماع خود بحال باشند خواه بفعل و واقع خواه بارزو مندی بدون اینکه فراق

و توانگری با شهرت و فرو افتاده کی بحال آنها فرق نماید . که در هر حال نیکبخت و سعادتمند خواهند بود و این جوان رفیق ما نیز بدین حالت دچار شده بود و پس از خواندن مکتوب چیزی که پیش از آن نفهمیده بود در خود احساس نمود و بسی راقب و مایل گردید که زودتر کار خود را انجام داده برای دیدار محبوبه بقاهره مراجعت نماید

فصل ۵۲ . سفر بقلعه صیاف

عبدالدین مدتی بدین خیالات و اندیشه ها فرو رفته • عبد الرحیم هم در آن اثناء دیده بر او درخته و حرکاتش را مراقب می نمود و می ترسید از این که مبادا در آن مکتوب چیزی باشد که عبدالدین را از عزمش باز دارد و از دخول در ملک اسماعیلیه منصرف گردد و حال آنکه دوست می داشت که او را در آن جرکه وارد نماید . و در این اثناء عبدالدین بحال خود التباء یافته رفیقش را دید که پهلویش نشسته و باز بطور میگذارد پس او را گفت من تو را سپاس می گذارم بر این خدمت گران بهائی که بمن نمودی خدایت پاداش نیکو دهام .

عبد الرحیم گفت من بوظیفه واجب خود عمل نموده ام و فضلی در این کار ثابت نیست تا سزاوار امتنان و تشکر تو باشم و اگر برای تو چنین اتفاقی می افتاد که بدینگونه خدمت در حق

من اقدام جانو آبا ناخبر روا میداشتی ؟

عماد الدین که قوه جوان مردی و بزرگ منشی در وجودش

مهیچان آمده بود

گفت من جان خود را در راه خدمت گذاریت فدا خواهم

نمودم و هنوز این سخن را تمام نکرده بود که در داخله وجودش

بچیزی احساس نمود که بر او در این سخن اعتراض می

نماید چه از آن ساعت خود را مالک و صاحب بن دربان خود

نمی دید بلکه میبایست خود را برای بازگشت خدمت محبوبه و

دبدار او نگهداری کند

اما عبد الرحیم در آن تعبیر شکفت مانده گفت نزدی

خواهی دید کسی را که از من فداکاری اولیتر است همه ما باید جان

خود را شار بزرگ و پیشوا و آقای خود شیخ راشد الدین حاجم

و نزدی طمع این لذت را زمانی که داخل چرخه ما شدی

خواهی چشاد . آیا تو در دخول باین مسلک با من همراهی

مینمائی؟ یا آنکه ضامین این مکتوب رأی و عزم و اراده گون نموده

است ؟ و نخبید

گفت نه چیزی نیست که رای مرا تغییر دهد . و راه این

کار چیست ؟ و چگونه و کجا باید رفت ؟ و راه کدام

است ؟ امیدوارم که در این کار مرا همراهی فرموده دلالت حائمی

عبد الرحیم از این سخنان خوشحال شده گفت من مطام

فرمان تو داده و هر چه بگوئی از جان و دل آنرا انجام

خواهم داد. اکنون به شیخ دیوس مینویسیم و او حضرات شیخ در قلعه مصیاف از قلاع جبل سماعی از اعمال حلب منزل دارد و بخودم نیز. نزدی بتو ملحق خواهم شد. و امروز هم ممکن است که تو مسافرت خائی. آیا راه را میدانی؟

گفت: ای راه را بخوبی میشناسم چه در این بلاد و ولایات نزرک شده ام.

پس عبدالرحیم قطعه پوستی گرفته سفارشنامه بشیخ دیوس که نایب شیخ الجبل بود بنوشت و آنرا بهام الدین داد او نیز مکتوب را گرفته در محفظه نهاده در حلب گذاشت و انگاه با دوست خود رسم و داع بجای آورده سوار شده بسوی کوه سماعی بسیار گردید. و آن کوهی بود بسیار نزرک از اعمال حلب که مشتمل بود بر قراء و دیهات بسیار و آبادیهای بسیار و قلعه های متین و محکم. و تمام آنها متعلق لطایفه اسمعیلیه بود که ثروت بسیار مرور اقامت بهم کرده و باغات و مزارع ترکیب داده بودند و لیاب جاری در آنحدود بسیار کم بود مگر آنکه در بعضی مواضع چشمه های کم آب دیده میشد که بمصرف باغات و مزارع میرسید. و با اینحال هرگونه میوه جات و حبوبات حتی زردالو و پنبه و کنجد هم غرس و زرع نموده محصول آن را بر میداشتند.

و کوه سماعی قلاع عدیده که جماعت اسمعیلی در آن جا بنا و تعمیر نموده بودند مشهور عالم شده بود و قلعه مصیاف

که در اینجا منظور ما است مسکن خاص رئیس اسما
راشد لدین سنان و در غربی شهر حماه واقع است و قریباً
ساعت با آن شهر مسافت دارد

و آن قلعه در ایام اسمعیلیه بنا بسکونت رئیس آن
در آن اشتهاری بسزا داشت و آن را بر کوه بلند و مرتفع
که مصاف نام داشت بنا نموده بودند و کوه مصیاف از
شامخه آن سامان محسوب میشد که از طرف شرق و غرب
و ماعورهای هولناک و وسیع بر آن احاطه کرده و
مزبور را بر بلند ترین قلعه آن در سمت شمال ساخته بودند
از جمله اسباب مناعت و استحکام آن قلعه ای بود که بر
سنگی عمودی شکل بنا شده و بالا رفتن بر آن بسی سخت
دشوار بود و نیز از هر طرف بر دره های هولناک
بود و در آن دره ها جماعت بر گرگ ها مسکن گرفته
گندم و جو و غیر آنها اشتغال میوزیدند و دور تر از این
باندک مسافتی شهر مصیاف واقع بود و در آن جماعتی از
گروه بزاز داشتند

و آن قلعه بدیوار ضخیم و محکمی محاط شده که بشو
یکدر نداشت و از در قلعه تا وسط آن مسقف بود
کسی که در این داخل میشد باید دهلزد را از مسقفی را طی کرده
آن محل سکونت رئیس و بر غرفه های عدیده مشتمل

تقصید . و تمام آنها از سنگهای سخت بنا شده . و بن دیوار
قلعه نیز . رجهای چیده بهم ساخته و پاسبانهای بسیار در آنها
منزل داشتند که در موقع حمله و هجوم دشمن بر آن قلعه
با تیر و سنگ آنها را دفع نمایند . و چنان بود که از «سافنی»
بسیار دور دشمن نمیتوانست نزدیک شود و گرفتن آن قلعه
مطور حمله و هجوم کاری محل نظر می آمد مگر بعد از اتلاف
نفوس بسیار و مردان بسیار .

علاء الدین از بیت المقدس خارج و بسوی جبل ساق و هیزار
گردد . و آسمان را طرق متعدده بود که از هر يك میتوانست
خود را بدانجا رساند لیکن خواست در اینصوبه شهر دمشق را
که مسقط لرأس و محل اشه و تماش بود زیارت کرده باشد که
دیدارش را شایق و طالب و تماشای باغ و سائینش مایل
و عاشب بود . پس از چند روزی بدمشق رسید . هم چنان
بلباس جبدل و متفکرانه بدالشهر داخل گردید تا کسی بحقیقت
حالش آگاه نشود و وصول او بدانجا بر وروده انواله من دو
روز مقدم بود . پس در آنشهر گردش کرده قلعه را تماشا نموده
جماعی از آشنایان خود را دمدار کرد بدون اینکه با آنها
اظهار آشنائی نماید . و در آن اثنا سلطان نور الدین را که
از میدان اسب دوانی مراجعت می نمودند که دی . شاد و
خدمان است و امرا و اعوانش او را چون ندین اگر تر فرد

گرفته بودند . پس بیدار او خوشحال شد ولی در تفکر خود
بسی کوشش نکرد تا احدی او را اشناحد و چون بر دلتنگی
رنجشی که میانه او و آقایش صلاح الدین فراهم شده بود اطلاع
داشت زوال آنرا از خدا مسئلت نموده ولی بسی میل داشت
که آقایش صلاح الدین در این کشمکش و مجادله سیاسی فایز آید
سودمند شود

اکثر آنروز را در دمشق بسر برده از طعام و فواکه
بخورد و از مناظر امیکویش بهره وافر برد و از آنجا خارج
و بجانب غوطه روانشد و شاید مهمان مکانی که ابوالحسن
در روز بعد از آن رسیده و توقف کرده بود او هم رسید
و از آن گذشته باشد . و آنشب را در دهی از دهات نواح
دمشق بسر برده روز دوم و سوم را نیز در راه بود و در غرض
روز سوم ممکن بود که خود را بقلمه رسالت ولی نهواست
در وقت بدانجا وارد شده باشد . پس بدین خیال در یکی
از دهات آنشب را بروز رسانیده صبح روز چهارم بسر منزل
مقصود روان گردید و پس از دو ساعت بر کوه مصیاف مشرف
آمد قلعۀ آنرا که سر ما بر میبود دید . و از مقاصد
سختی راه آن ترسیده یقین نمود که وصول بدان از دستیام
بر عقاب هوایی ممنوعتر است پس در دامنه آنکوه منزله
مشاهده نموده در آنجا پیاده شد و یکی از برزگران ارد

دیده بخدمتش بشتافت تا اگر خدمتی دارد بجا آورد چه او را از بزرگان فرقه اسماعیلیه پنداشته سختگیری و قساوت قلب آنها را میدانست. و بسیار بود که آنها را با جماعتی که از سیاه شام، با حلب، با مصر، بر ایشان هجوم میآوردند مشاهده کرده غلبه اسماعیلیه را بواسطه سختی مکان و بایدار بودن آنها را در مقابل دشمن سنجیده و بنظر دقت گرفته بودند. گذشته از کرامات و معجزاتی که از شیخ راشد الدین که او را باسم حسن بن صباح (مؤسس این فرقه) شیخ الجبال مینامیدند شنیده و باندازه بکرامت او معتقد شده بودند که هیچ حادثه غریبی واقع نمیشد مگر آنکه باو نسبت میدادند؛ اگر چه از عوارض طبیعیه مانند باران و زلزله و برق میبود. و کار شوکت و اقتدار حضرت شیخ بجائی رسیده بود که اسم مبارکش مایه ترس و خوف دشمنان و تعویذ جان باران و مریدانش گردیده بود. و عماد الدین را در این وقت اهتمام این بود که شیخ دیوس را ملاقات نموده سفارشنامه را که از عبدالرحیم داشت باو سپارد پس چون آنمرد بن زکر بخدمتش رسید عماد الدین از او پرسید که شیخ راشد الدین در کجاست ؟

آنمرد بر خود ارزیده در روی عماد الدین بدقت نگرینسته گفت ظاهر میشود که او در این دیار غریب و بیگانه میباشی

ای آقای من ؟ . گفت لی . گفت برای چه بدینجا آمده ؟ و
او شیخ اجیل چه میخواهی ؟ .

گفت: مکتوبی، برای نایب او شیخ دبوس آورده ام .

گفت دبوس بسیار خوب . من کسان کردم که خود
حضور شیخ را شوالدین را میخواهی چه کسی خواستار دیدار
او بتواند شد حتی اینکه اسباب و باراش نیز او را
امی بلند و احدی را دیدار خود اجازه نمیدهد مگر در بعضی
از مواقع خصوصیه . . پس عمادالدین او را گفت تو کیستی ای شیخ ؟
شاید از باران او باشی ؟ .

آن نیز بزرگوار او را از سخن باز داشته گفت بخوشا
که بدین فیض عظیم هره مند میگردیدم . . و امثال من
هرگز بدین شرافت و بزرگی طمع نخواهد داشت و همیشه قدر
ما را کافی است که در جوار مرحمتش بسر برده بخندیم و
قیام نموده برای او ذراعتی کنیم یا مواشی و اغنام او
و مردمانش را شبانی نمائیم و در عوض آن از حیات و زندگی
خود بجز خوردار باشیم .

گفت: من اکنون میخواهم که شیخ دبوس را دیدار کنیم .

آیا برابم میسر است ؟ .

گفت نمیدانم . اگر میخواهی مکتوب خود را بمن بسپار
تا آنرا بتوسط یکی از باراش باو ابصال داشته جوایش را

بیت باز گردانم ؟

گفت از اوبسی ممنونم خواهم شد پس مکتوب را باو
 ده مرد بزرگ بسمت قلعه روان گردید . و همان الدین زمام
 بپ خود را بدست گرفته در همانجا انتظار مراجعت اویاستاد
 بان کوه بلند و قلعه که بر قلعه رفیقش بنا شده و دره
 هاموئی که اطرافش را فرو گرفته بود نظر میکرد . و هرچه
 آن مینمود راه آن قلعه را بچشم نمیدید که گویا سگهای اش
 رای وصول بدان مکان بر بل کرکس سوار میکردند پس از
 نظر آن محل بدرس اندر شده کار خطرناک خود را بخاطر آورد
 میدید که آن عمل بچه انداره دشوار است . ولی رغبتش در
 اللاح بر احوال آب مرده کوه نشین افزون گردیده دیدارش
 مشتاق آمد که یا بر او دست افتد به قتلش رساند یا آنکه
 بلبی میان او و صلاح الدین را آشتی دهد و طریق دوستی و
 باد را بین آنها مسلوك دارد

فصل ۵۳ :

شیخ دیوس

عبدالالدین مدنی بدانخیالات گذرانید ناکاه پیر مرد بزرگوار
 دید که از جانب قلعه می آید و باار جوانی چون شاطران
 اه است که شلواری کوتاه بپا کرده سروپایش برهنه و سینه اش

باز واکشاده و چون دیوی راه میسپارد

پس چون آن جوان خوش منظر بهمدالدین رسید نجات
بجا آورده و مقصودش را بپرسید عمادالدین گفت میخواهم جناب
شیخ دیوس را ملاقات نمایم.

پس آنجوان مکتوب عبد الرحیم را که در دست داشت باو
نشان داد و گفت این مکتوب از است؟ گفت آری. گفت
نامت چیست؟ گفت عبد الجبار گفت میخواهی شیخ دیوس را
ملاقات نمایی؟

گفت بلی: گفت پس همراه من بیا. و بسمت کوه
رهسپار گردید

عمادالدین هم عنان اسبش را بدست داشت دنبالش روان
شد و آنجوان در او نظر میکرد و سرادیش را دقت و تأمل
مینمود. و عمادالدین از تأمل و دقت او در عجب شده اگر مردی
جبون و ترسنده بود البته از حرکات او خوفی بدل راه میداد ولی
دلیری و دلنداری او مانع از این بود که ترس بخود راه دهد

بعد از آنکه بدامن کوه رسیدند و آن جوان بهمدالدین
اشاره نمود تا اسبش را در همانجا سر داده خود همراهش برود
عمادالدین لحظه تأمل کرد آنجوان او را گفت ناچار باید ادب را
در اینجا رها نمایی و گر نه از راهی که آمده برنگرد
پس عمادالدین او را اطاعت کرده اسب را رها نمود

در بدینال آن جوان براه افتاد و آن رام را مانند پله در سنگها کنده بودند و صعود بر آن بسی سخت و دشوار بسود و آن جوان مانند پلنگی بیباکانه جست و خیز کردیم از این پله ها بالا میروفت و عباد الدین هم او را متابعت نموده و از روی دلادری بدون اینیک اظهار سستی نماید از سنگی بسنگی می جست تا آنکه پس از ساعتی آن راه سخت و پرپیچ و خم را طی نموده بدر قلمه که بسی محکم و متین بود رسیدند پس آن جوان باو اشاره نمود تا ایستاده و منتظرش باشد و خود نزد يك رفتی بطرزی مخصوص دق الباب نمود و در با صدائی سخت و هواناك باز شده جوان داخل شده و در دیواره بسته گردید . و عباد الدین ایستاده همی بر آن بنای محکم و منیع نظرمی کرد ولی جز دیوار کلفت و برجهای چسبیده بهم چیزی نمی دید مگر اینکه از میان شکاف برجها یا سوراخهای کوچکش جمعی را بنظر آورد که در آمد و شد هستند و گویا یاسبان همی باشند

و پس از اندکی آن جوان بپامد و با لهجه ملاطفت آمیز عباد الدین را امر بفرود نمود و او نیز داخل شده در دالانی دراز و مسقف که در دو طرفش یاسبان بسیار با حریفه های گوناگون بدون حرکت همچون مجسمه ایستاده بودند روانه گردیدند عباد الدین از آنست وضع و ترتیب اگرچه بخوف اندر شد

ولي بخود دل داده صبر پيشه ساخت منتظر عاقبت کار
کرد يد .

و بعد از طی مسافت بسیار منتهای دالان رسیده از دري
کوتاه که مانند سوراخي بود داخل فضائی وسيع شدند که اطراف
آن درهای بسیار مشهود و همه بسته بود پس آن جوان با و
اشاره نمود تا دنبالش برود و خود بجانب آن درهای بسته
روانه شده آن را زد و چون باز شد بسمت عماد الدين برگشته
مکتوب عبدالرحيم را که همچنان در دستش بود با و داده اشاره
نمود تا درون رود و خود مراجعت نمود پس عماد الدين پيش
رفته قدم در آن محل نهاده چهره بدید که یکده از پاسبانان
مسلح در آنجا ايستاده و با سر حربه های خود اشاره نمودند
تا داخل شود او نیز وارد شده لحظه بایستاد و باطراف نگریسته
آن محل را غرقه و سيعی بدید که با قالیه های کرابه ها مفروش
شده و انواع اسلحه بر دیوارش آویخته اند و هر گونه آلات
عذاب از کشتن و زنجير و غلله های آهنین جابجا چیده یا آویخته
بودند . و اطراف غرفه نشیمنهای متعدد از سنگ مهیا کرده
و بر آنها پوست حیوانات از قبیل خرس و شیر انداخته و در
آنوقت جز شبخ دیوس احدی در آن غرفه نبود و او را دید
که در صدر غرفه در کنار نشیمن سنگی نشسته و جبهه در
دارد که تمام بدنش را پوشیده و عمامه ترك سبزی بر سر داشت

و عماد الدین رسم تحیت بجا آورده گفت کمان می‌کنم که بحضور حضرت شیخ دبوس مشرف باشم

شیخ بسر خود اشاره نمود که ای ، او را نزدیک خواسته مکتوب را نگرفت و آنرا باز کرده بخواند و پس از آنکه از خواندنش فراغت یافت او را اشاره بنشستن کرده گفت فرزند ما عبد الرحیم در باره تو سفارش نیکی کرده . . . بفرمای عبد الجبار بنشین

پس عماد الدین در یک طرف آن نشیمن نشسته پیش آمد کار را منظر گردید ، شیخ او را گفت عبد الرحیم ما او شده که تو نعمت نزدیکی و تقرب شیخ و امام ما حضرت راشد الدین را خواستار شده ای ،

گفت ای آقای من آیا این کار ارای من میسر خواهد شد ؟ شیخ احاطه سر بزیر ادا خنه باندیشه فرورفت ، و انگاه گفت ، ای : میسر است ولی شرطی دارد ، گفت آن شرط چیست ؟

گفت بدان ای عبد الجبار که پیش از هر چیزی باید دل خود را پاکیزه کنی و نیت را صافی نمائی و بسراپای خود بدین کار تسلیم کردی تا شایسته و لایق شوی آیا میتوانی ؟ گفت ای

گفت بترس از اینکه خود را در قرب دهی چه من اگر چه راز دل تو را نمیدانم و مافی الضمیرت را آگاه نمیباشم ولی آقای

ما حضرت شیخ بنزوکوار بر همه چیز مطلع است و هیچ امری
بر او پوشیده نیست جنابش کاوش کننده دلبها و آشکار سازنده
رازهای پنهانی است پس هر گاه بخششات نظر اندازد بر مکتوبات
ضمیرت شناسا گردد . و حال اگر از صفای نیت و بکمیاده تسلیم
شدن خود بریب و شك الدرهستی از همین جا باز کرد و خود
را بخطر میندازد .. من بنا بر آنچه که عبدالرحیم در این
مکتوب اوخته و شجاعت و درستکاری را سپاس گفته است بنویس
اصیحت میکنم .. و اما اگر بدین نعمت شایسته برخورد دار شدی
و بدخول در این مسلك مفتخر گردیدی و عهد خدائی را بدست
آوردی پس هر آینه در یافتن خیر دنیا و آخرت را برای
توضیحات خواهی نمود .. و من بکار و زحمات مرا مهلت میدهم تا
دو کار خود اندیشه نمائی و ضمیر خود را تفحص کنی و
خلاصه افکار و خیالات را بمن باز گوئی که رایت بر چه
قرار گرفته است.

سخنات شیخ در وجود عبادالدین اثری شدید نموده نرسید
بر او غالب آمد . و آنچه را که از گرامات شیخ الجیل و
اطلاعی بر مکتوبات ضایع مردم شنیده بود راست و درست
دانست و پس از افکندن تامل بخود دل داد . بر ثبات عزم
خود باقی نهاد و گفت من بر آنچه گفتم بایدار خواهم
بود . و بنا بر این تو در کار خود اندیشه کرده بروی جواب

خواهم داد.

شیخ سری از روی امتحان جنبه‌ایده گفت پس باید سلاح از خود دور سازی و آنچه را که از اسباب و ادوات و نقود داری بمن بسپاری؛ چه ما را در چنین احوال عادت بدین منوال است و البته در آنچه گفتیم و میکنم شک نیست مبار که آنچه بمن سپاری بدون غیب و نقص دو باره بخودت باز گشت خواهد نمود.

این مطالبه و درخواست بر عهده‌الدین دشوار آمد و نمیخواست اسلحه را از خود دور سازد. با پول و جواهری که همراه داشت کسی را مطلع نباید پس لحظه توقف کرده جوابی نداد و شیخ دبوس که نامل و اردبد او را بدید گفت بدان ای پسر من که آن کس که میخواهد بر عهد آقاي ما حضرت شیخ دستیاب شود ناچار است که بدون نامل و اردبد هر چه باو امر میشود بجا آرد. و من بنا بر سفارش و توصیه عبدالرحیم که در نزد ما بسی شان و منزلت دارد ترا در دخول بدن مسلك و عدم آن مخبر کرده ام. و هر وقت مایل شدي که از خیال خود برگشت نائي هر چه بها سیرده بشود رد خواهیم نمود.

پس عهده‌الدین چاره جز اطاعت ندیده خنجر خود را از کمر کشیده با پول و جواهری که همراه داشت بشیخ دبوس

ابداد و میترسید که مبادا فریبش داده خدعه بکارش کرده باشند
 ولی چون دید که شیخ بر رویش میخندد و از کارش اظهار
 خوشنودی میکند یکنوع اطمینانی حاصل نمود و مشاهده کرد که
 شیخ تمام آن اسبابها را در دستمالی پیچیده در سوراخی که زیر
 اشیانش بود بتهاد و آنکاه او را اشاره نمود تا انرفه دیگر
 رفته استراحت نماید. عیالالدین از آنجا بیرون شد و یکی از
 یاسبانان او را بجزیره راهمائی نمود و چون بجزیره داخل
 شده تنها ماند بفکر کار خود پرداخت و خطری را که آت
 دچار شده بود محقق دانسته و در کار خود سرگشته گردید و نمی دانست
 چگونه آیا از قول خود و وعده که صلاح الدین داده عدول نماید
 آنکه وفای عهد نموده خود را بمخطر دچار سازد و بیاد آورد
 آنچه را که از دوست خود عبدالرحیم از کرامات راشد الدین
 شنیده و آنچه که از هیبت و اقتدارش در میان مردم شایع
 بود پس در کار خود متعیر گردیده نمیدانست چگونه چه اگر
 از قصد خود عدول مینمود البته قدر و منزلتش نزد صلاح الدین
 و محبوبه اش کاسته میشد یا اقلان در پیش نفس خود شرمند
 و خجل میگردد و حال آنکه نفسش او را بتقریر و کمالی
 همراهی و اطاعت می نمود. و اگر هم دخول در آن ملک را اختیار
 میکرد هر آینه خود را در معرض قتل میداشت یا آنکه باید نسبت
 بملاح الدین ارتکاب خیانتی را اقدام نماید
 و مدعی این خیالات پریشان گرفتار بوده در آنجزیره

که جز حصیر و فرش کهنه چیزی نبود قدم میزد پس از ده بجه
که در آن طرفه بود بخارج نظر انداخته بر دره و ماهور هائی
که کوه مصیاف را احاطه کرده بود تا مسافت بعیدی نظر
الداخلت و غرق افکار خود شده موقع خود را فراموش نمود .
زنانا که صدای یائی محل خود تنبیه یافته چون عقب سر نگر بست
مردی را دید که خوان طعام بر زمین نهاده او را بخوردن
اشاره نمود و رفت . و او نیز اظهار تشکر و امتنان نموده
دوباره فکر اندر شد و از شدت خیل ابتدا مصرف طعام مایل
نبود . و در آنحال نظر خود را در فضای خارج قلعه جویان
داده دیوار بلندی را که بر قطعه زمینی وسیع احاطه داشت بنظر
آورده و ابتدا آثار عمارتی جز همان دیوار در آنجا ندید و گمان
نمود که باید قلعه و حصن محکم باشد که در موقع اضطراب و ناچاری
مردم آنسان بدن پناه برند

فصل ۴۵ :

معجزه شگفت

پس از آنکه مدتی تماشای آن دیوار مشغول بود باز فکر
و خیالات خود فرو رفته افکار و اندیشه هایش افزون میشد
تا اینکه سینه اش از شدت آرد بد تنگی گرفت . و چون تا
آساعت غذائی نخورده بود در خود احساس گرسنگی نمود
و بر سر خوان طعام آمده آنرا بسی مختصر دید که جز

مقداری میوه و بلك دو قرصه نان و قطعه گوشت پخته چیزی
بر آن نبود. پس دست برده نان را بر گرفت و گویا کسی او
را از خوردن آن باز داشته و گمان بدی بخاطرش رسید و باخود
گفت ممکن است که این طعام مسموم باشد. آنکاه دوست خود
عبد الرحیم و سفارشش را بشیخ دیوس مخاطر آورده بد گمانیش بحسن
ظن مبدل شد و بقدر سدرمقی از طعام تناول چه بیشتر میوه کرده
بخورد آنرا از مسموم شدن دور میدید

در آنحال غوغا و آشوبی در خارج بشنید و از جا بر
خاسته از شکاف در نظر نمود و جماعتی را از سکنه قلعه که
مرکب از افراد لشکری و پاسبا نان و غیر هم بودند مشاهده
نمود که با یکدیگر سخنی گفته میخندند و آثار خوشحالی بر
سورتشان ظاهر است پس بر خود بر رسید و گمان نمود که حال
و کردار ایشان باید بوجود او در آنجا مربوط باشد یا شاید
خطری او را دچار شده است. و گوش فرا داشته آنها را شنید
که بلغات مختلفه سخن میگویند چه طایفه اسمیگبه از امم عدیده
تاسیس یافته و مرکب بود از عرب و ترك و عجم و کرد و چرکس
و غیر آنها که هر يك لغتی و زبانی مخصوص داشتند و لی لغت عرب
بر زبان آنها غالب بود

و پس از گوش دادن و فکر کردن شنید که اسم سلطان
نور الدین را متذکر میباشند و گویا از مرگش سخن میرانند
پس با قوه سماعه خود دغالطه نموده بدانچه که شنیده بود

اعتنائی نکرد چه دو روز پیش سلطان را صحیح و سالم دیدار کرده و دید که با نهایت کثرتش بر اسب خود چون شیر و سوار و از میدان بجانب قلعه رهسپار است . و خیال کرد که جماعت مزبوره این خبر را محض اجتماع کلمه خود انتشار میدهند . و در این فکر بود که تا کام کسی را دید بیاورد و او را بحضور شیخ دعوت نمود پس او نیز مشتاق بمجلس شیخ رفت و او را دید که در صدر غرفه قرار گرفته و جماعتی از بزرگان و امرای آن طایفه در حضورش نشسته و همگی بکنوع لباس در تن داشتند و عمامه های آنها نیز شبیه عمامه شیخ بود و دانست که آنجماعت از امرای اسمبلیه میباشد و همه خندان و شادان بودند

پس چون عمامه الدین بدان مجلس وارد شد شیخ را بحالت گفته بایستاد . شیخ باو توجه نموده گفت او از بیت المقدس میآئی ؟ گفت بلی . گفت آیا از راه دمشق بدینجا آمدی ؟ گفت آری .

گفت سلطان دمشق اتا بک نور الدین بر چه حال بود آیا او را دیدی گفت بلی او را نزد بک ظهر دیدم که سواره از میدان است اسب دو الهی بن میکشت . گفت در چند روز پیش

عمامه الدین روز های گذشته را حساب کرده گفت دو سه روز قبل . گفت ولی امروز صبح وفات نمود خدا بش

و حجت کنند .

پس عماد الدین یکه خورده آثار آن در صورتش ظاهر
شد و گفت مرده آیا از این بابت مطمئن هستید یا نه . گمان
نمیکنم اینخبر راست باشد . بعلاوه چگونه امر و صبح و شب
میکند و خبرش بدین زودی مانده می رسد و حال آنکه از اینجا
تا دمشق بیش از دو روزه میباشد ؟

پس شبخ از روی استخفاف بخندید و حاضرین نیز با او
در آمده بیکدیگر نگاه میکردند . شبخ گفت بر تو ملامتی نیست
ای پسر من چه تو از مصدر و منشاء این خبر اطلاع نداری ؟
بل قاصد و چابار برای ما خبر نه آورده بلکه این وحی اسمانی
است که بر مولای ما حضرت امام شیخ ترك نازل شده است
خدا ما را از وجود مبارك او و کراماتش منتفع کرد اند .
چنین روزی که امام عاشق در مصر بمرد در حال نماز خبر داد
و حال آنکه مصر مدینهجا از دمشق دور تر است . و نیز خبر
قتل عماره و بارانش را که بر علیه صلاح الدین اتفاق نموده بود
در همان روز که واقع شد بهاخبار فرمود . و انگاه جماعت
حاضرین نظری از روی شوال نموده و آنها نیز بلاشاره سر بر
چشم خود سخش را تصدیق کرده و علامت قبول بر صورتشان
ظاهر گردید

و عماد الدین از این واقعه بدو هشت افتاده با انحال کلان
می نمود که در آن امر خدعه در کار است و اینکه او الدین نمرد

است و با خود گفت اگر بنا بر عادت خیر مرگ سلطانت از
دمشق برسد و مویش کانت گردد هر ایینه این پیر کوه نشین را
شالی ازك خواهد بود

شیخ دیوس چون آمد و دهشت او را ملاحظه نمود
گفت از آنچه که شنیدی در عجب مباش ای پسر من چه هرگاه
بدین نعمت برخورداری شدی و در دخول این مملکت موفق آمیدی
تجربتر از آن خواهی دید. بدروستی که آقای ما شیخ از رکواری
با سنک سخن می گوید و از او جواب میشوند حتی با مرده
صرف میزند و آن آن بیجان فوراً جواش را می دهد. و
پس حضار اگر بسته گفت شمارا نافزواتر از این اطلاع دم که
حضرت شیخ که خدایش از سالها محض بداد سبب موت
ن سلطان را نیز امن بخمر داد و گفت که مرض خنق و بیستلا
بده امر. پس اعماد لدین توجه نموده گفت و اگر بخواهی ما
را تا فردا مهلت می دهیم که منشور و خبر رسمی در خصوص
این خبر برسد

امداد لدین از اتمام آنچه که شنیده و دیده بود خبری
بخت اندر شد و از ديك بود که از صدق دل نگرامات باشد -
لدین معتقد گردد اگر ورون مرسوم را منتظر گشته کار آن
رد در نظرش ازك آمد. و شیخ دیوس او را گفت حالا
فرقه خود برو تا وقتی که رایست را استقراری حاصل آید و من
را بنوقت ترا اندینجا خواستم محض آنکه بدروسم چیزی از مقدمه مرگ

نور الدین میثاقی با نه چه میدانستم که از دمشق عبور نموده ای
و لیز بدانی که دوست تو عبدالرحیم در نصیحتت بسی اخلاص
ورزیده است. بخداوند نعمت خود را بر تو و او یا بنسده بدار
چه او لیز در حصول این نعمت بسی سعی و کوشش نموده
بزودی بمراتب عالیّه ارتقا خواهد جست که هر کس در کاری
اجتهاد نماید البته از آن بهره مند خواهد گردید. و این سخنی
است که اکنون معنی آنرا نخواهی فهمیدی ولی ازودی ادراك خواهی
نمود بفرما. و بار اشاره نمود تا برود

پس عماد الدین بفرقه خود باز گشته چون آدمی مدحور
و دیوانه بود و نمیدانست که آنهمه امور غریبه دهشتناکی را
که دیده است برچه معنی و اساس قرار دهد. و در دل گرفت
که اگر این خبر غیبی راست و درست آید بدون تردید و در
در آن مسلك را خواستار شود. و بسی عایل شد که درستن
عبدالرحیم آجی باشد و حقیقت واقع را از او استفهام نموده
حلی مشکلات خود را از او در خواست نماید

فصل ۵۵

عبدالرحیم

عماد الدین آتش را با نهایت پیریشانی و سرگردانی
برده خواهی های هولناک میدید و صبح را بصدای کو بیدن در
بیدار شده رسان از جای برخاست. ناگاه دوست خود عبدالرحیم

را بیدید که دروغ آمده او را تعذیب می گوید - پس بیدیدارش
راحت شده قلق و اضطرابش تخفیف یافت و خاطارش آسوده
گردید که گویا پدر یا برادرش را دیدار نموده است و از
دلت السی که بار داشت شتابزده او را در بر گرفت و سر
رویش را بموسید و نزد یک شد که از شدت تائر و خوشحالی
شک از دیده روان سازد

عبدالرحیم نیز با او رسم مصافحه و معافه بجا آورده
رویش میخندید پس او را گفت از این حال تلافی و
تأزیدگی تو بملاقایم ظاهر میشود بلکه حالت بسی سخت و
تواری بوده است ؟

گفت: سختی نداشتم مگر اینکه در بعضی امور مزد دادم
که کبابش آرا بز بردست تو نمیدادم . و چنان میبینم که
گویا پدر یا برادر من هستی که باید بر تو اتکال و اعتماد نمایم
در اینجا اموری مشاهده نمودم که میخواهم در آن با تو
کنگر کنم .

عبدالرحیم از روی اطمینان خاطر اظهار بشاشت و
خوشحالی نمود . عمادالدین او را بنشستن اشاره کرده گفت
ایشان از کجا میآئی ؟ پس او نیز نشسته گفت اکنون
خدمت شیخ دیوس بدینجا آمدم و شیخ بسی از تو تعریفه
کرده برای من حکایت کرد که هوش و دلآوری ترا بسیار پسندیده

و گفت که در رفتار خود با تو بسی مهربانی اظهار داشته و ترا
 مهلت داده است تا در امر خود اندیشه نمایی
 گفت ای و همین مطلب است که میخواهم از تو پرسیم
 کاری مرا بدوشت و سرکردانی انداخته که نفسین آن را توانا
 نمیباشم.

گفت: آن چیست

گفت شیخ دوس مرا در ظهر دیروز پیش خود طلبید
 خبر داد که سلطان نور الدین صاحب دمشق امروز وفات نموده
 و حال آنکه من بچشم خود او را دو روز قبل از این دیده
 بودم که با نهایت صحت مزاج سواره از میدان بقلعه مراجعت
 مینمود و آثار صحت و عافیت در چهره اش ظاهر بود در صورتیکه
 تمام آن روز را با رجال دولتش باست دوالی اشتغال داشته
 عند الرحیم گفت تمام آنچه گفتمی صحیح است ای از میدان
 صحیح و سالم مراجعت نموده هنوز بقلعه نرسیده بود که
 در کلوی خود احساس دردی کرد و بعد از رسیدگی معلوم شد
 که اختناق مبتلا شده است

علاء الدین سر بر انداخته آثار دوشت و وحشت در چشمانش
 ظاهر آمد و ابتلای سلطان را بمرض خناق با آنکه او را سالم
 و تندرست دیده بودند ممکن دیده گفت معلوم میشود که این
 مرض بستختی بر او عارض گردیده و چندان مهلتش نداده و
 هلاکش نموده است لکن اگر ماصحت این واقعه را بقین الهام

و مردن او را در صبح دیروز محقق دانیم پس چگونه خبر آن
پیش از ظهور بدینجا میرسد

عبد الرحیم بخندید و گفت این کار از کرامات آقاي
ما حضرت شیخ زرگوار شمار میبرد مگر وقتی که در بیت لقمه
بودیم من این امر را نمیگفتم بسیار میشود که حضرت
شیخ ما را بامور چندی در حین وقوعش مخبر و مطلع میسازد
اگر چه میانه ما و محل واقعه فرسخ های بیشمار و روز
های بسیار مسافت باشد و این کوچکترین کراماتی است که اظهار
داشته چنانچه زودی از این بزرگتر هم خواهیم دید و آیا
کمان داری که این همه سطوت و قوت نفوذی که حاصل
آمده ای اساس است چگونه هزار ها از مردم که اغلب آن
ها عاقل و دانشمند میباشند او را بدون شایستگی و استحقاق
مناصب نموده اند و در خدمتش جان سپاری مینمایند آیا مسمی
دانی که اتباع او امروزه زیاد تر از شصت هزار نفر از
شجاعان و سرداران و دبیران روزگار و مردان هوشمند درست
کار است که هر يك از ایشان با اطوع و الرغبة در خدمت
گذارش جان می سپارند . . . آیا کمان میکنی که این کار از
روی اتفاق وبدون استحقاق شده است

عماد الدین گفت: پس تو اکنون مصلحت میدانای که من همچنان
بر غم خود باقی باشم همین است آنچه من میگویم گفت همه
بول و سلاح و اسباب مرا از من گرفته اند

گفت: پرس بر این نیست چه اگر از قصد خود باز کشت
 نمودی آن را تماماً بنویس خواهند داد و کم ن ندارم که از خیال
 خود باز کردی خلاصه بعد از آنکه خدمت خود شیخ زرکوار
 شرفیاب شوی و سخنانش را بشنوی و کراماتش را بشنوی ...
 مگر اینکه ... و ساکت شده گویا میخوابست چیزی بگوید و از
 گفتن آن پشیمان گردیده عباد الدین او را گفت می بینم که

در نصیحتن تردید مینمائی

گفت معاذ الله ای برادر ... تو میدانی که ما با یکدیگر
 دوست شده و صداقت ورزیدیم بدون اینکه غرضی در میان باشد
 جز دلبستگی و نزدیک شدن ما به یکدیگر چون جماعت ما مشتمل است
 بر بهترین شجاعان و صاحبان همت و جوانمردان لاجرم من را
 لاق و شایسته آن دیدم که در آن مسلک داخل گردی و هم یقین
 دارم که جزو اینهمه را پسندیده نصیحت گذاریم راسپاس خواهی
 گفت . لیکن در اظهار امری مردد هستم که بسی مایل بودم تا
 محض آنکه قلق و اضطرابت را تخفیفی داده باشم آرا بنویس
 بگویم ولی این کار بر من ممنوع شده است . و بدینجهت
 ساکت ماندم

گفت اگر مرا بر چیزی مطلع سازی که باعث تخفیف
 قلق و اضطرابم گردد هر آینه فضل و بزرگواری خود را بر
 من افزون خواهی کرد و کسی بر آن مطلع نخواهد شد ...
 با تو جرأت امر عهد میکنم

پس عبد الرحیم سر پیش برده آهسته گفت: هر وقتی که بدستور در این مسلك راضی شدی مرا بحیز هائی امتحان خواهند نمود که چیز مردمان شجاع و دلدار بر مشأ هده آنها صبر و تحمل نخواهد کرد و مطمئن باش که آن امتحانات خطرناک و اعمور محالی که بشظر تو میرسد خالی از حقیقت است و واقعیت ندارد پس آنچه از تو طلب کنند مترس و انجام ده

عبدالدین گفت: شیاعتم را امتحان مینماید؟ تو میدانم که من از چیزی بک ندارم و اسی میل دارم که سایر مشکلات مرا حل نمائی و بر آنچه نمیدانم آگاهم سازی اما آنچه فهمیده ام اینست که رئیس این طایفه شیخ و اشد الدین مردی است دانشمند دارای کرامات بسیار و اتباعش او را کور کورانه اطاعت می نمایند و در راهش از نذل مال و جان دریغ ندارند لکن درجات و اقرب آنها را بخوبی نمیدانم بعضی را مانند نوکران و برخی چون لشکریان و گروهی را چون امرا و بزرگان و شیخ دوس را در میان آنها چون پادشاهی تصور مینمایم

عبد الرحیم گفت: بدان که این جماعت مرکنند از دو طایفه فدائی و مستیز (نورانی شده) و بالا تر از آنها رؤساء صاحبان اسرار حقیقی میباشند - در ابتداء کسانی که وارومی شوند فدائی هستند و چون خدمتی بجای آورده و شایسته ترقی شدند امر به نورانی شده ها خواهند رسید مثلاً من تا کسوتون

در زمره فدائیها داخل گشتن ازودی داخل در جرگه اورانی
 شده ها خواهم شد چه آخرین تجربه در راه ارقی همین کار مهمی
 بود که انجام دادم اما تو امید دارم مدتی بگذرد که واسطه
 جوانمردی و بلند همتی که داری ترقیات زیاد بنمایی

عبداللین همانطور سر از ر انداخته و در امر خود و
 اقدام بزرگی که در نظر داشت و امورانی که باعث شتاب او
 در انجام کار و بساز گشتن مصر میشد فکر مینمود مخصوصا
 بیشتر اندیشه اش بسیده الملك معطوف میشد که پس از
 مراجعت قاسد و آوردن بیقام او آتی از خیالش دور
 نگشته بود

عبدالرحیم که تفکر او را بدید گفت : تو که حتما داخل
 در این مسلک خواهی شد اما بهتر آنست که صبر نمایی تا خبر
 موت سلطان نورالدین از دمشق برسد و کرامت آقای ما بر
 تو مسلم گردد

عبداللین از این حرف بخجالت اندر شد چه يك قسمت
 اندیشه اش بهمین جهت بود و برای اینکه رفیقش مطلع نگردد
 گفت : من با اینکه این امر را غریب میشمارم لیکن بصدق قول
 آقای او اطمینان دارم

گفت : اینها غریب نیست و ازودی بزرگتر از آنرا
 خواهی دید و میتوانی اگر عدول از این مسلک را بخواهی با

کمال را حتی خارج شوی چه آقای ماهر داو طلبی را نمی پذیرد و برای صدق این سخن ممکن است همراه بیانی با جمعی از داو طلبان را بتو نشاندهم عباد الدین با او برافتناده و از جاده تنگی در شکاف کوه گذشتند در بین راه غوغا و آشوبی شنیدند و صدای عریده ها و فریاد های هولناک با آهنگ مختلف بگوش ایشان رسید پس بدواری که بر ساحل و سیمای احاطه داشت رسیده و بدان مکان داخل شدند

عباد الدین جماعتی را بدید که چهره و طرز تکلمشان دلالت بر نوحش آنان مینمود و عید الرحیم باو گفت: اینها جماعتی هستند که دخول در این مسلک را بواسطه فتاکی و فنون ریزی که جماعت ما بدان مشهور هستند خواستار شده اند ولی چون غرض اصلی جمعیت ما عالیه تر از اینهاست هنوز آنها را بحضور حضرت شیخ راه نداده اند و هم تصور نمی کنم که درخواست آنها را اجابت فرماید

در این گفتگو بودند که ناگاه مرد کردی در میان انجماست بر خاسته و کاسه چوبینی در دست گرفته شرابی در آن بر ریخت و لاجزعه بسر کشید و بعد بر خود ایالید و همی در مدح خود و ذم دیگران سخن گفت ناگهان یکی از رفقای ترک نژادش از او در غضب شده و او را استهزاء نمود و بایست دست بکاسه اش زده ارا بر ریخت این حرکت بران مرد دشوار آمده و ارا تحصیل نموده خنجرش را کشیده و بر سینه و فاقش فرو برده او را بکشت

و انجمنات بخوابخواهی رفیقشان خنجرها از غلاف بکشیدند
ولی عبد الرحیم برانها ناله زد یکی از یاسپانان امر نمود تا
مقاتل و مقتول را بجائی برده نگاهدارند تا واقعه را بحضرت شیخ
اطلاع دهند

فصل ۵۶

راشدالدین

عهادالدین اغرفه خود بازگشت و عبد الرحیم از پی کار خود
رفت و روز دیگر ملاقات او آمده و خبر داد که مرسوم رسمی
فوت نورالدین بیامد که بمرض خنق بمرده است

عهادالدین هم بدخول انسلک مضمم گردید چه مجبور بود که خیالش را
زود برانجام دهد اگر چه با آنچه از کرامات راشدالدین مشاهده
نموده بود انجام آن بر او دشوار می آمد لکن بخود دل
داد و بر انجام آن مصمم گشت و انجام آرزویش ممکن نبود
مکسر بواسطه تقرب شیخ پیشوا تا بتواند خنجر را در سینه
او فرو برد و کارش را بسازد

روز دیگر حال عهدالدین بریشانتر شد زیرا که موعده
شرفیابی حضور شیخ بزگوار برای دخول در جرگه فدائیهها
رسیده بود و چون اندکی از روز بگذشت رفیقش بیامد و گفت
بایستی بحضور شیخ دبوس برویم تا بوسیله او بحضور شیخ
بزرگوار مشرف شویم آیا آماده هستی؟ گفت بل و بر او

بسیار دشوار بود که نرس و پربشانی خود را اظهار نماید پس هر دو راه افتادند تا حجره شیخ رسیدند و بر او وارد شدند و عبد الرحیم غرض خود را از آمدن اظهار داشت و شیخ از عماد الدین پرسید که آیا مصمم هستی که الفرقه ماراضی شدی گفت: «بلی ای آقای من» پس شیخ: «او فرمان داد» لباس خود را کنده و پیراهن سفیدی بپوشد و عمامه از سر بر گرفته و هویهای خود را بر دوش رها نماید آنکاه: «با عبد الرحیم از دالایی که پاسبانان زیاد مسلح در اطراف آن ایستاده بودند راه افتادند و بآبرامی رسیدند که در نزوی در آخر آن بود و پرده بر آن آویخته دو نفر پاسبان قوی هیکل بلند قامت در اطراف آن ایستاده بودند عبد الرحیم: «با آنها نزدیک شده و با اشاره از ایشان این دخول بخواست چه هر دو لال بودند پس او را اجازه دادند که داخل شود ولی عبد الجبار را همان جا نگاه داشتند و او نیز ایستاده در کار خود سرگرد بود درین بین عبد الرحیم بیرون آمد و عماد الدین را بدرون حجره تاریکی برد که ابتداء ابدا چیز را تشخیص نداد و پس از آنکه چشمش تاریکی آشنا شد: «اطراف نظر کرده در صدر آمحل کرسی زرگی دید که شیخ زرگوار بر آن نشسته و در اطرافش جمعی از خواص رجالش جای داشتند و همگی روی بسته بودند سوای شیخ و در مقابلش سرگردی: «با دست بسته ایستاده و جسد خون آلود مقتول در وسط حجره افتاده بود

عبدالدين ابتدا بدقت هيگل را شدالدين را مشاهده نموده
او را ديد كه خود را ردائي سپاهراك پيچيده و جز صورت
هيچ جاي بدنش ظاهر نبود و آثار پيري در چهره وي عيان
است و فقط دو چشمش چون دو چراغ برق ميزد - درين
بين عبدالدين شنيد كه شيخ بر مرد قاتل صيحه زده نگفت :
آيا جساد تو بجائي رسيده كه در جوار ما نقتل نفس
اقدام ميگائي - آئمره گفت : من او را نكشته ام بلكه امن
تهدمت ميزند گفت : دروغ هم ميگوئي من الان از خود مقتول
ميپرسم و او را حقيقت مطلب آگاه مينمايد

عبدالدين از اسماع اين سخن بر خود بلرزيد و ديد كه
راشدالدين ريشاي خاست و چنداندي سوي جسد مقتول برداشت
و با انگشت ناو اشاره نموده گفت : آيا اينمرد ترا كشته است
سكوت بر حضار مستولي شده همگي منتظر جواب بودند كه
شنيدند مقتول بهدای ضعيفي جوابداد ؛ لي همان او مرا بكشت
پس دوباره از او سؤال نمود : ناچه ترا نكشت . گفت با
خنجرش - پس امر نمود كه قاتل را بربدان بر د و مقتول
را بخلك سپارند

عبدالدين از ديدار اين منظر بسيار متريسيد زيرا كه بچشم
خود رسيده بود كه مرده حرف ميزند

پس از اندكي راشدالدين عبدالرحيم اشاره نمود تا
عبدالدين را نزديك رد و با هم نزديك رفتند و عبدالدين

بایستاد در حالتی که زانویش از حول آنواقع و هیبت آنموقع
مبلرزید آنوقت شیخ نسوی او متوجه شده گفت : تو میخواهی
در جرگه مردمان ما داخل شوی و آیا مبدایی خطرانی را
که در قبول این عمل برای تو مقرر است گفت : بلی ای آقای
من - شیخ تاجزنجی نموده گفت : بچه خیال باین عمل خطرناک
اقدام نمودی و از کجا می آئی - گفت : بخبال تشریف
بخدمت آقا یم حضرت شیخ از بیت المقدس آمده ام گفت : من
میدانم که تو از بیت المقدس آمده ولی میخواهم بدانم پیش از
آن کجا بوده ای

عمادالدین در کار خود متحیر مانده سکوت ورزید اما
راشدالدین سکوت او را تحمل ننموده گفت : ظاهرا میترسی
هنر ای پسرک زیرا که من از یکموی تو میتوانم بحمله کار
هایت پی برم و عبدالرحیم اشاره نمود تا موئی از کبیسوی
عمادالدین گرفته بساو دهد او نیز چنان نمود و راشدالدین
آنرا خطاب نموده گفت : ایمراد مرا خبر ده که صاحب تو
پیش از بیت المقدس کجا بوده است و در کجا منزل داشته
و چه کاره است

عمادالدین شنید که آمو با صدای ضعیفی مانند صدای رابط
وسیم مار جواب داد : در قاهره نزد بوسف صلاح الدین بوده و
از رجال مقرب او است

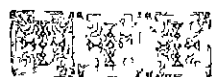
عبدالالدین چون این سخن بشنید سه لرزش سختی بهش
 کرد و در آن ترسید که مبادا شیخ سؤالشرا ادامه داده و بر
 اسرارش آگاه گردد - اما دید که راشدالدین مو را از دست
 افکنده و آه سختی کشیده گفت : صلاح الدین یوسف خدایش
 پناهنده بخدا و از او پرسید چه گوی بود حالت او عبدالالدین
 با فرجی بسیار جواب داد در کمال صحت و عافیت - گفت :
 سپاس خدای را بر سلامت او آنوقت رو به عبدالالدین نموده
 گفت : آیا حالا مصمم بدخول در جرگه ما هستی و میدانی
 که چه از تو خواهیم خواست گفت : بلی هر چه مولایم
 بفرماید بطبع خواهم بود

راشدالدین لبخندی نمود گفت : تو اگر موفق بدخول در
 جرگه ما گردی بخیر دنیا و آخرت را بدست خواهی آورد
 لکن این کار سهل و آسانی نیست - پس از ادای این جمله بر
 خاسته راست بایستاده و بار اشاره نمود تا دنبالش بیاید عبدالالدین
 همراه او رفت لکن در دیده از زیر چشم عبدالرحیم مینگریست
 که او را با اشاره تشجیعش نموده اطمینانش میداد - رفتند تا در
 قسمتی از ایوان که تاریک بود رسیدند و در آنجا راشدالدین
 باو گفت : نظر نما عبدالالدین مقابلش نگرسته کودالی دیکه
 که قمرش نا پیدا بود و راشدالدین باو گفت اگر در ادعای
 خود صادق خود را در این کودال انداز عبدالالدین را سخنان
 رقیقش که گفته بود هر چه در موقع امتحان بر او ظاهر

داشتند بی‌حقیقت است بخاطر آمده خواست با قدمی مسوی
 آنحضره هولناک بر دارد که لاکه چیزی را دید که از میان
 آن کودال ظاهر شده دهنه آنرا بیوشانیدر کودالی دیگر آشکار
 شد عیال‌الدین خود را در خواب ینداشته بسی متعجب گردید
 لیکن راسدالدین دست او را گرفته و گفت : اکنون
 بصدق سخنانم یقین نمودم و اگر راست نمی گفتمی حتماً مقلد
 می رسیدی چه انتقال کور دال خود دالی بر صحت عمل و
 فکر تو میباشد و اکنون بر ما معلوم شد که تو ایماقت آمده
 را که خواسته ای داری

آنکاه باز گشته بجای خود رفتند و شمع بر کرسی خود
 قرار گرفته و بیکی از دو کرها اشاره نمود تا قدسم آ- رده
 باز داد و او نیز از ظرفی که ینها پیش خود مایمی در آنست
 برخاست و جمعال‌الدین داده گفت : این آب زندگی است برای
 استخوان و زهری کشنده است برای حیانتکاران پس اگر مرده

خود صاف و در اراده شود یار داری آنرا ماماشام
 عیال‌الدین آنرا از دست او گرفته لاجرم بر کشید و
 شمع بار اشاره نمود همبجا که استفاده بود بپسند و پس از آن
 در خواب احساس نموده از هوش برفت



فصل ۵۷

بهشت بنگیان

عماد الدین چشم که گشود خود را در باغی چون بهشت
 بهشت مشتمل بر امهر های جاری خوشگوار و درختان سبز بار دار
 و مرغان خوش الحان - مخصوصاً خستین پییزی که است بیداری
 او در دیدن سبب لطیفی بود که بر رویش نودید و دست نرمی
 که بر پیشانی اش کشیده شد از دخترک قمر طلعتی که باد زای
 از بر شتر مرغ بردست داشت و با آن او را داد میزد و با دست
 دیگرش عرق از چین او پاک مینمود عماد الدین ابتدا خود را
 در خواب تصور نموده و برای آنکه از این لذت ای بهره بماند
 چشمه ان خود را بست لکن شنید که آن حور ثراء با صدای لطیفی می
 گوید بر تختی حمید من تا کی معذوم می
 عماد الدین بر خاسته جامه و خری که تا کون کمتر
 شبیهش را دیده بود در فن و فرشی از بهترین فرشهای آن
 زمان با صورت های گوناگون که از طلا بر آن نقش شده بود
 مزایر خود مشاهده نمود

پس مدتی از دیدار این عجائب شگرت اندر شده گاهی
 بخود مینگریست و زمانی بتماسهای آن درویش و غم بهشت نما که
 هرگز مانند آنها ندیده و نشنیده بود مشغول میکردید

در اثباتی که این خیالات را می نمود محوریه پیش آمده و باو شکا میگرد
 یاد یکا نیکه محبت و عشق در آنها خوانده میشد و دست خود را
 برای صافه بسوی او دراز نمود و گفت: تو مگر خود را در
 خواب می بینداری مگر فراموش نموده آسزانکایی که از دست حضرت
 شیخ شوشیای و وارد در این مهشت گردیدی
 عیا، الدین را آنچه گذشته بود بخاطر آمد و فهمید آنچه
 را که سابقاً مکرر شنیده اکنون برای العین می بیند و در حالیکه
 با محوریه معارف می نمود ناگهان اندیشه اش متوجه سیده گردید و در
 احوال از محوریه اعراض نمود و سوره کمال ششم روی او
 گردانیده و غایت شد عیا الدین هم از جای برخاسته و برومی
 که نگین های سبز مرصع بود و نه گردید و نهی و دید که
 آتش از غایت صفای چون قطعه از الماس بدرخشید و بر اطم فاش
 درختن میوه دار عرس شده و بر آن سازه افکن بودند و از ملال
 شاخه های درختان آفتاب دلون کو تا کون ملون بود عیا الدین
 درین نماشا چشمش محوری و روی افتاد که از میانه درختان ساحله
 مقابل سمت او می آید و چون تاب رسید از آن گذشت بدون
 آنکه پاهاش تر گردد و باعث تعجب عیا الدین گردید و چون
 نزدیک او رسید دستهای خود را باز کرد مثل آنکه میخواهد
 او را در بغل گیرد و عیا الدین هم با میل و هوای خود در جنت
 شده و همی رسیده و دو ستیش فکری نموده و میخواست از او
 دوری جوید ولی در این اثنا ملتفت شد که محوریه بسیار بسیده

شبیبه است و گم کم تصور نمود که او خور سیده است که بمحجزه
راشدالدین برای مصاحبت او بدین مهشت آمده است
لکن بمحض تلافی با او فهمید که اشتباه نموده ولی میلی باودر خود
حس نمود که مانع اعراض گردید و از او پرسید تو کیستی و من
در کجا هستم

آلذلقان جوابش داد : تو اکنون در مهشت حضرت شبیخ
جیل امام شرکوار میباشی و هر کسی بجان و دل در راه او خدمت
نماید اینش سزا خواهد بود و دست او را گرفته برام افتاد و
از هر آب مانند دفعه سابق بگذشتند و عماد الدین چنین تصور
میتمود که بر زمین سختی راه میرود جز اینکه میان قدمهایش آب
فاصله است پس از عبور عماد الدین از حوریه رسید که آیا
من در اینجا متوقف شمام بود گفت : آه چه تو تازه بدین مملکت
داخل شده ای و اکنون برای مشاهده آنچه بعد ها اگر بایدار در این
مملکت امنی خواهی یافت بدینجای آمده ای

عماد الدین فهمید که نزدی از آنجا بیرون بایستی رود پس
با آن دخترک در آن گلزار قدم زنان بتمشای شمار و از هزار
پرداخته و بشتمیدن آواز قمری و هزار مشغول گردید - در این
اثناء صدای غرش شیری بکوشش رسید و از شبیبه آن بر خود
بلرزید و گفت : این صدای شیر نیست حوریه گفت : چرا مگر
از آن میترسی مطمئن باش که در اینجا وحوش و در اندکان
قدرت آزار گی را ندارد و دست او را گرفته بطرف شیر زد و

خود بسوی او پیش رفته دست بر سر آن حیوان مالیده و با موهایش چون گریه به بازی مشغول شد آن حیوان اندک حرکت ننموده و این باعث تعجب جدیدی برای عبادالدین گردید چه اینک آن نمی نمود چنین حیوان بهی دست آموز کرده و همچنان بر او افتادند تا بفرمانی رسیدند که حوریه آنها را مسکن اشخاص معتقد و فداکار در راه حضرت شیخ بنامید و پس از مدتی که راه پیمودند بدو بار ضعیف بلندی رسیدند و دخترک نزد آن ایستاده عبادالدین را بتماشای آن واداشته و او نیز از سوراختی که بر آن بود بیابان بی پایانی که از آب و گیاه خالی و زردش چون آهن کداخته از شدت حرارت آن آفتاب بنظر می آمد و غرور و استخوان آرمی در آن ریخته بود دید و از مشاهده آن منظره هولناک ترسیده گفت: کمالت می کنم اینجا همان جهنم موعود است!

حوریه گفت: ای - عبادالدین پیش از آن تاب توقف در خود ندیده و روی نگردانیده بسمت دیگر شد دخترک هم با مهرمائی زیاده متابعتش مینمود و در بین راه صدای غریبی چون صدای محبوبه اش سیده بکوش عبادالدین رسید و گمان نمود که سیده در آن نزدیکی است که او را آواز میدهد و این صدا مدتی باعث اشتغال خاطرش گردید چه بواسطه آشنائی با حوریه یکباره از فکر محبوبه غافل گردیده بود و از استماع آن آواز چنان آلوده نمود که ضمیرش او را سرزنش نموده و محبوبه را بیاد می آورد

تا بر دوستی او ثابت و یادگار بوده و دیگری را بجای و انگیزند و
 در آن محل خود را فوق العاده کسل و گرفته دید و چقدر میل
 داشت که تنها باشد و مدتی با خیال محبوبه بر از وی باز مشغول گردد
 ولی ناگهان پسرک آفتاب چپینی بنزد يك ایشان آمده و
 بصرف طعام دعوتشان میداد عماد المذنب مجبورا بهمراهی حوریه راه
 افتاده قصری رسیدند و در آنجا دو پسر نیکو منظر پیش آمدند
 و آنها را خوش آمد گفته و سفره خانه رهنمائی کردند عماد الدین
 را از شاخه سفره خانه هوش از سر بیرون شد چه چهار طرف
 آن آینه های زرك و بلبل قند دید که هر کس در آنجا جاوه
 صد نفر منعمود و این عمل دو آن زمان ابتدا مرسوم نبود و راه
 شدالد بن آرا اختراع نموده و وسیله برای جلب قلوب گردانیده بود
 بر سر خوان عماد الدین و حوریه بهلوی بکد بگر بنشینستند و
 خادان سیمین آن طبقه های اطعمه و میوه پیش او آوردند و حوریه
 لقمه گرفته بدست او میداد یا در دهانش مینهاد عماد الدین
 کم کم فوق العاده به حوریه مانوس شده و دو باره سیده را فراموش
 نمود خصوصا پس از نوشیدن قند حهای می کلرنگ که خود را و
 بهشت حقیقی و جاوید دانسته و با آن حور مه چپین به معاشقه پرداخت
 دخترک چون علاقه مفرط او را ببخود بدید شروع بکاز
 نموده و از او اعراض کرد عماد الدین هم از این حرکت بیشتر

از پیشتر او مایل گردیده و هر لحظه خود را باو از دیگر می نمود
 دختر کم کم از حالت او منزجر شده و بدو گفت او
 در اینجا بر سبیل تو جرعه آئوده و حق زدی و وصل مرا اندازی
 مگر وقتی که در راه - ضرت پیشوایی زن کوار از منزل جان ضایقه
 نموده رضای او را جلب نمائی و آنوقت من و تمام آنچه در
 اینجا مشا هدم نموده ای حتی و حوش و سیاه مطمع تو خواهیم
 گردید و چیزهای به بینی که هزار يك آنرا هنوز شایسته دادن
 هستی دلی رای یادآوری از این مجلس من از عطر مخصوص خودم
 کمی آورده معطره مینمایم و امید دارم نزدی سعادت ابدی
 تامل کردی و مرا مطمع خود بنمای
 پس از صرف غذا عماد الدین میل سفرطی بخواب پیدامیده و در غره
 از آن قصر بخوابید

فصل ۵۸؛

صلاح الدان زنده باد

عماد الدین چون بیده انگشود خود را در غره دید که مانند
 باق پیرامنی سفید در آمده و مویش از و گشاده است و در
 آن لحظه بخوابش رسید که آنچه دیده است در خواب برده است
 در آن عطر مخصوص حوریه باعث شد که آنچه دیده است حقیقت
 بنارد در آن اثنا عبد الرحیم را بدید که او را از این سعادت

تبریک میگوید و ضمناً بوسیدن زانوی شیخ ترکوار اشارت میباید
 عماد الدین که حقیقتاً بکرامات شیخ معتقد شده بود، برخاسته
 زانویش بوسید و شیخ صورتش را بوسیده و دخولش را در زمره
 فدائیان الاغ نمود امکاء او را مرخص نمود تا بخرقه خود رود و
 در وقت رفتن شیخ بر پای خجسته و چشمهایش را در دیدگان او
 تا کمال مستحضر بدو غمت و عماد الدین کاملاً بخود او مغلوب یافت و
 پس از چند دقیقه شیخ باو صیحه زد که دهانیت را بگشاید و تین
 چدن کسرت و شیخ لب دهان خود را بر آن دستراغمت و گفت ای
 صراحتان شر و فدائی من و اعدا او امر نمود که شاج شود
 عبادین و عبد ارحم از اینجا بخدمت شیخ داوس رفتند و
 و گداشته را باو تین نمودند و او امعاء لدن تبریک کفته و
 اینجا و او گرفته بود و در راه بود و از ن وقت عماد الدین یکی
 از فرادین میبایست محسوب میگردد
 عماد الدین پس از وود به فقه خود تا ساعتی مشغول بود و
 پس از آنکه بخود آمده بیاصلاح الدین و سیده المملک افتاده و بسی
 میل داشت که عبد الرحیم را بدارد و از او بپیکوکی مطلب
 داشت الدین را که گفته بود - خداوندکای صلاح الدین را پاینده
 دارد استفسار نماید و سالت این همه مرحمت و اخلاصی ملتفت گردد
 عماد الدین در انشب بی انداز مشغول و متفکر بود چه عماد
 الرحیم رای ارتقاء بدرجه اورانی شده ها انشب ها را زد وی
 نیامد و او هم هر لحظه بفکری مشغول بود و ابتدا دیده بر هم

نهاد و تا افتاب طلوع نموده چون ساعتی از روز بگذشت
عبد الرحیم شادان نزد او آمد و عهد الدین او را تبریک گفته
و او را فوقی خود نامید لکن عبد الرحیم با او صمیمانه مانند سابق
رفتار نموده و نویدش داد که بزودی او هم تخمین رتبه خواهد
رسید ولی عهد الدین بیشتر درخواست عقیده راشد الدین را در
باب صلاح الدین بداند تا تکلیف خود را معلوم نماید و همین جهت
گفت: ' برای من دوستی تو از هر چیز مهمتر است و بدون چه
شود که بدان دیروز حضرت شیخ را درباره صلاح الدین توضیح
فرمائی چه آن بنظر من زیاد غریب میاید و حال آنکه می دانم
مکرر جمعی را برای کشتن صلاح الدین مامور نموده و حال نقای
عمر او را از خدا میطلبی ؟

عبد الرحیم گفت: ' بدان ای دوست بهر آن که عبارت شیخ
بر گوار تا شب بر من پوشیده بود و چون شب در زمره
نوابی ها داخل شدم آن را نیز در جزء سایر مطالب بدانستم و
چون از جمله اسرار بدست برای تو هم نقل می نمایم و تصور می
کنم منسوب به او از این مطلب که شیخ فرمان قتل او را صادر نموده
اشاره بواقعه آسمت که قبل از حرکت تو. رای صلاح الدین اتفاق
افتاد که صبح از سر بر خاسته خنجر برهنه بر بالای سر وی
مکتوب نهادند آمیزی در پهلوی آن بدید - گفت: ای - گفت: ؛
این خود دلیل روشنی است بر آنکه شیخ از گوار طول عمر
صلاح الدین را مایل بود زیرا ممکن بود بآن فدائی فرمات

دهد تا خنجر را در سینه او فرو برد و ابتدا حادثه ای هم پیش نمی آید لکن چون زندگانی او را میخواست فقط تمهید بدش
اکتفا نمود

علاء الدین گفت ما آنکه حضرت شیخ بقتل سلاطین مشهور
است و همه آنها از او بیم دارند چگونه سلامتی آنها را طالب
است گفت : نه او فقط مایل نزاع کای صلاح الدین است زیرا
که روحی و الهام داشته است که در همان سالی که صلاح الدین
را مرگ در رسد او نیز خواهد مرد و بقیه او از این
مطلب مشکوک نمیشود بعد از آنچه از او دیدی و همین است
علت این دعا

علاء الدین در اندیشه زیاد فرو رفته و همی بر کار خود
فکر مینمود و چون اندکی در حرف رفیقش داشت نزدی
از خیالی که برای انجام آن ندانجا آمده بود مصروف گردیده
و مصالحت صلاح الدین را در طول عمر او بدید و در آنوقت
ای اندازه مایل شد که از آنجا خارج شده بخدمت صلاح
الدین برود و او را مرده دهد و هم از محبتهش دیدار نموده
و خود را از اندوه برهاند پس در حال امتنان بدوست خود
عبد الرحیم توجه نموده گفت : صداقت و دوستی تو در این
آن میدهد که آنچه در دل دارم از تو پوشیده ندارم پس
بدان من بسیار شایقم که نزدی مسافرتی مصر نمایم چه تو

علاقه و دلبستگی مرا در آن جا بخوبی میدانم و چه شود که در اینکار مساعدتم نمایی

گفت: اما بیرون رفتن تو از این قلمه ممکن نشود مگر آنکه به قتل یکی از اکابر مامور شوی و برای این مطلب اندکی وقت لازم است که من بکارهای لازم تری که در این رابطه بعهده گرفته‌ام بپردازم و پس از دو روز مسووست. بارگشته و ماموریتت را بتوانم اطلاع خواهم داد

عمادالدین گفت: ترا شکر گذار هستم ای برادر خدای هر که است دهد و عبد الرحیم از بجای بر خاسته بر رفت

فصل ۵۹ —

پیشانی و شبهه ناک

عمادالدین پس از دفن عبد الرحیم، باز بشکفتی و تعجب اندر شد و همی در رفتار آن پیر کوه نشین فکر نموده و بر تعجبش می افزود کاهی اعتقاداتش در باره پیر سستی گرفته و اعمال او را بکنوع حمله می پنداشت ولی هر چه بیشتر فکر میکرد برای معجزه های او علت معقولی نمی یافت و نمی فهمید که چگونه بر مقدمات اطلاع حاصل نموده و با مرده صحبت نموده و از موی جواب می شنود و هم چنین بهشت و حوربان و دیگر چیزهایی که دیده بود همه را به خاطر می آورد آنوقت

بکرامات شیخ ناچار اعتقاد مینمود

آذرت خیال او را بر آن داشت که در اطراف قلعه گردش نماید چه بر این کار مالمی نمیدید پس از جایی بر خاسته شروع بگردش نموده تمام اراضی و اماکن که بدان قلعه احاطه داشت خشک و خالی از گیاه بود جز در بعضی دره ها و صحرا های دور که برزگر ها بزرخت زیاد حبوبات یا اشجاری کاشته و یا علف خود دوشی منظر میرسید در اینحال بخیال افتاد که از باغ دوز قمل نجسس نماید و بر بالای بلندی رفته هر چه نگاه کرد اثری از آن بسافت و در انسانی نماند نفاش نفاش بدانند کوه درحلی که در ابتدای ورودش با برزگر ملاقات نموده بقافله افتاد که بواسطه بعد بسافت آنان را شناسد و چون نزدیک شدند آنان را روی بسته دید که سه نفر سواره و چند نفر پیاده بودند پس اهمیتی به آنها نداد از اینجا پائین آمد و از برای خروج از آن قلعه فکر می نمود و در این وقت خود را گرسنه میدید و بمجموع فدائیان رفته طعام نخورد

عبداللہ ان روز و روز دیگر را نیز بسر برده از عبدالرحیم اثری ندید نگاه بخیالش رسید که بدیدار شیخ دبوس رود و چون بر فست بدالست که همه در خدمت پیر بزرگوارند و در کار جمعی که تازه بداجا وارد شده اند مشورت مینمایند پس قافله دیروزی را بیاد آورد ولی اتوالست اطلاعی در باره

آنها کسب نباید

چه کسی را اینگونه اخبار مطلع نمیشد مگر طایفه نورانی شده
ها که آنها هم در خدمت پیر بزرگوار بودند دو روز دیگر
بگذشت و باز عبدالرحیم را ندید پس سیاه اش آنکس گرفته
و ملول شد و دوباره در مقام تفحص برآمد و پس از ساعتی او را
دید که بغرفه اش داخل شد و استقبالش نموده او را در بر
گرفت و عبدالرحیم از در کردن خود معذرت خواست و گفت
مراکاری پیش آمد که هرگز بفرمان آنها نبودم و همین بود باعث
تاخیر - عهاد الدین گفت بدیدار تو همه اضطراب من فراموش
شد و بسی خجسته از زحمتی که بفرموده ام و امیدوارم فردی
از قلعه بیرون رفته مرا آسوده نماید آیا در این باب کاری
نموده ای

گفت : نصف این کار انجام گرفته زیرا تو مایل بودی
از این جا بیرون روی اگر چه بقتل یکی از امراء باشد
اکنون فرمانی قتل یکی از امراء لغو صادر شده اما او در
همین محل است

عهاد الدین از این حرف متعجب شده و او را شوخی پنداشت و
گفت : آرا بخدا هنوز کاری نکرده ای ؟

عبدالرحیم گفت : که فرمان شیخ بنام تو صادر شده که امیری
را در همین قلعه بقتل برسانی

عبداللہ بن مالک خشم گفت : ای برادر من یہ آدم
کسی چندان مایل نیستیم برای بروارفتن از این قلعہ این عمل
را قبول نمود

گفت : این مطلب را میدسم ولی چہ باید کرد کہ شیخ
چنین حواستہ است چہ بر او زیاد اطمینان دارد و این
کار خود کاری بزرگ است کہ باعث ترقی و ترقی نخواهد گردید - عبداللہ بن
سربزرگ انداختہ و پس از لحظہ گفت : آیا همین سخن ترا بجای
اللاغ و فرمان یندارم

گفت : هرگز او خود ترا احصار نموده و فرمانت نخواهد
داد و من برای دفع پریشانی پنهانی این مطلب را بتو گفتم
و نزدی عاقبت این امر را لک و محمود خواہی شمرد و تہسمی نمود
کہ گفتی چہ را ینہن میدارد

عبداللہ بن چوہن آوردند او را بدید گفت : مقصود
ترا فهمیدم و ترا بخدا اضطراہم را تخفیف دہ و بگوی بزرگی
کہ قتل او را بمن محول داشته اند کیست چہ من امراء این
قلعہ را میشناسم

عبدالرحیم در جواب او گفت : این بزرگدو روز
است کہ بدینجا وارد شدہ و بدان کہ من اسر بزرگ
دہشتناکی را بتو گفتم و میروم و آہنک صدای خود را در این
سخن پست نمود

عصاف الدین گفت: تعجب می کنم از امر دشمنی که خود را بیای خود امیرك از ديك اموده و حال آنكه میدانند بر قتلش توانا است.

گفت: این شخص دشمن نیست بلکه از مهزین دوستان و رفیق ملفرایت حضرت شیخ اوده و یقین امیدانی ده آقای مایش از آنكه بریاست برسد در مكالی ده به «عقر السدن» موسوم اوده اقامه داشته و شیخ اسمعیلیه را در الموت خدمت اموده و نزد او تحصیل مینمود و پس از آن شاه آمده بوغظ و تعلیم مردم برناتخته و بتدریج مشهور شده و مردم از هر طرف بدو روی آورده اند و او مانند ملكی بر روی سنگ شسته و با كلمات دلفریب جنود مردم را فریفته و به محو و مساخت و روز بروز بعداده پیر وانش افزوده میشد.

و در آنوقت رئیس اسمعیلیه او و محمد نام داشت و از شهرت او بر خیزد بتزئید و کسی را مامور قتل او نمود و او مدتها در غاری نزد يك حلب زیست تا آنكه ابو محمد امرد او بچاشیفش گردید و بدین قلمه انتقال فرمود و بهمان اسراری از بهترین یاران اوست که در اختفاء او همراهی ها نموده و با او مرافقت و موافقت مینموده و بعد از او دوری گزیده و سفرهای دور و دراز نموده است اکنون هم برای انجام کار مهمی بخدمت آقای ما آمده و هم او را با کمال خوبی بذرائی نموده

و چندین بار با یکدیگر خلوت نموده اند و معلوم نیست که این آنها چه گذشته و همه او را از عزیز تران دوستان او میدانند و با اینحال حضرت شیخ مرا خواسسته و در باب دلیری و صحبت نموده و گفت: اگر امر مهمی بنوی رجوع نمائید قدرت انجام آنرا داری یا نه و من که برای همین کار اندیبر می نمودم تا کمال میل او را اطمینان دادم ولی گمان نمی کردم که آنرا کاری در همین قلعه رجوع نمائید پس او را دیدم با اهتمام تمام پنجاه نفر بود که میخواستند از دوست قدیم خود بدست او خلاص شود و این کار شدت اطمینان او را نسبت به تو ظاهر میدارد و حال آنکه تازه به مضیقت ما داخل شده ای

عبد الدین سخنان او را بخوبی شنید و در باب شیخ اندیشه نمود که چگونه در صدد قتل دوست خود برآمده که میباید سنك راه را ستمش گردد و از این راه اعتقادش در باره او درست گردید ولی فوری برخود اندیشه نساك شد چه ممکن بود در حق او نیز بد گمان شوند و بهقتلش رسانند و همین جهت کمال سعی در اختفاء این مطلب نموده گفت:

در حقیقت از این اطمینان حضرت شیخ بسی مفتخرم لکن آیا مطمئنم که این شخص دوست او است گفت: در این باب یقین دارم و چیز دیگری میدانم نه عجلانما میتوانم بنوی بگویم و شاید بخاطر آن برسد که آقای ما برای چه به قتل دوست خود

امر مینماید ولی زودی این مطالب را به من فهمید
 عمار الدین گفت: شاید برای حفظ امارت خود بدین
 کار اقدام نمود در این صورت محذور است لکن با این وصف از
 اکنون و حیات خود و توهم اندیشم: این مطلب را از مافی
 الضمیر خود بگذر که چه در خطر می افتد.

عبدالرحیم تبسمی نموده گفت: ترا از بن خیال ملامت
 نمی گذم چه خودم هم همین خیال را نمودم لکن پس از دخول در
 طایفه اورائی شده بها بسی چیزها فهمیدم که حق را به جواب آوردم
 دانستم و اما اکنون تو هم در انجام بن مهم نرسیده منما و بدان
 که من ترا دوستی مشغول و پس از ادای این جمله بر نفسایت
 و برفت.

فصل ۶۰

شیخ سلیمان

عمار الدین بعد از رفتن عبدالرحیم فکر فرو رفته و در ثناء
 اندیشه اش خادمی لال و کر نیامد و با اشاره او را خدمت شیخ
 دعوت نمود و چون حضور شیخ شرافت او را در غرفه کوچکی
 آنها بیسافتی که عماره کوچکی در سر نهاده و در آن غریبه
 قدم میزد.

عمار الدین از دیده او تعجب و اندر شده بحال احترام ایستاد
 و را شد الدین خادم را مرخص نموده و در را بر روی او بست.

و عمار الدین را بنزد خود خوانده و بر روی مهر بائی بخندید و گفت: «در چشمان من نظر نما عمار الدین شیخ را ابراق و شرر انداز ندید پس شیخ از او پرسید که در آنها چه می بینی گفت چیزی نمی بینم جز روشنائی و ذکارت - در حالئی که از این سؤال متعجب بود

راشد الدین گفت: «ولی من بسی چیزها در چشمان تو می بینم و مکذوبات ضمیرت را در آنها میخوانم - عمار الدین گفت: «همانا پیش از این بر این مطلب یقین نموده بودم

گفت: «من هم باخلاص تو پی برده و میل دارم زود تر آنرا یاداش دهم و این کار نمی شود مگر آنکه مهمی را انجام دهی و چون میل داشتم ترقی تو نزدی صورت گیرد آنرا دو همین قلعه قرار دادم و آن اینست که در خانه جدا گانه که در این قلعه هست مرد ازرقی منزل دارد که لازم است بدون آشوب و غوغا بدست او بقتل برسد

عمار الدین سر اطاعت ختم نمود و گفت: «بنده را در اطاعت امر مولا چین و چرائی باشد پس راشد الدین دستهای او را بدست گرفته و گفت: «میخواهم ای عبدالجبار شیخ سلیمان ملعون بقتل رسائی پس در انجام اراده من ساعی باشی عمار الدین را از شنیدن این صدا بدن بلرزید و گویا شراره کهر بائی پیش چشمش بدوخشید پس بی اختیار دیده پر هم نهاد

راشدالدین گفت: احسن پس از حالا تو خادم سلیمان هستی و لازم است لباس خدمتکاران در برآمائی و او را بدون اطلاع غیب بقتل رسانی و دوست دارم که این عمل در خارج قلعه واقع شود و تو در آنوقت بطبقه اورائی شده کلب داخل خواهی شد و آنوقت سر بکوش او نهاده = گفت با این مرد زنی بدیع الجمال همراه است و بتو املق خواهد داشت و ممکن است در این باب عبدالرحیم فرزند ما اعتماد نهائی و از او مطالب را سؤال نهائی و اکنون بنزه شیخ دوس برو تا اسباب کار ترا فراهم نماید.

عماد الدین از نزد شیخ بیرون آمده و همی در کار شیخ سلیمان و قتل او فکر می نمود و ابتدا امر آن زن جمیل را اهمیت می نمی داد چه سیده الملك او را از جمله زنان کافی بود

عماد الدین یکسره بمنزل شیخ دوس رفت و لباس خدمتکاران از او گرفته قیافه خود را اصلاح نموده تغییر کلی در او پیدا شد و آن نگاه کاغذی بار داده گفت این نوشته مرا بگیر بجائی که گفته اند برو و در خدمت صاحب آن خادم باشی

عماد الدین از آنجا هم خارج شده و نوشته شیخ را بدست گرفته بمنزل مقصد روانه شد و همی بر قتل او مردد بود و از ورود خود بدانجا پشیمان و در این بین صحبت دو ستش عبدالرحیم را بنظر آورد که گفت در وقوع این قتل خود را آموخته خواهی یافت بیا آوده الدکی خاطرش تسلی یافت و چیزی نگذشت که بمنزل رسیده و آنرا مقفل یافت پس در

آن اطراف گردش کرده از شبخ سلیمان اثری نیافت و عاقبت
خسته شده بر قطعه سنگی بنشست و تخیالات اذو شد و ضمناً
آن خنجرى که در زیر لباس پنهان نموده بود جستجو نمود و
آنها را نیافت ولی هم چنان در قتل آن شخص مردد بود

و در آنحال مرد را از دور ندید که بسوی او بهسپار
است و عمامه سبز بزرگی بر سر دارد و موی سرش از زیر آن
بدوشها فرو ریخته و جبهه فراخی در بر و تسبیح درازی در
کردن و تسبیح دیگری بر دست دارد و همی دانه های آن را
شمردن لب بر هم میزد و یقین نمود که او شیخ سلیمان است
و همیتطور پیش آمد تا نزدیک رسید پس عیان الدین برخاسته
پیش رفته دستشرا بموسید و او شته شیخ دیوس را بار داد و
نوشته را باز کرده خواند و پسر اذقراست آن بروی او نگریسته
او گفت : را در ما شبخ دیوس نوشته است که حضرت شبخ بزرگوار
اها برای خدمت ما معین نموده است

گفت : ای آقایی من سرا بدین محبت مفتخر داشته است
گفت : لیکن من محتاج خدمتکار نیستم چه دوست دارم که جلوت
گزیده بیمار و دعا بردارم

عیان الدین در انداء سخن آواز و بشره و او را بنظر
آشنا دید ولی هر چه فکر کرد یادش نیامد پسر یا شبخ دد ؛
که آقایی ما مرا مامور نموده است که درو بخانه آقام توقف
نموده . بمحکم حوائجش بردارم - گفت : بسیار شوق است

چیست - گفت: عبد الجبار گفت: بسیار خوب نامی است و هر جهت من شبرا با تو کاری ندارم و چون غروب شود منزل خود رو و درب منزلش را گشوده داخل شد و در را از پشت بست اما عماد الدین بر سنگی کنار در نشسته و در کار آن مرد فکر مشغول شد و هر چه اندیشه نمود بنظرش ایامد که او را در کجا دیده است و پس از مدتی تصور نمود که اشتباه کرده و خیالش را از سر بدر نمود

در وقت غروب افتاب عماد الدین برای آوردن شام بمطبخ شتافته و خوان طعامی را که برای شیخ مهیا نموده بودند بر سر نهاده منزل او رساند و در بکوبید و شیخ خیلی معطل کرد تا در را بگشود و طعام را از او گرفته و گفت دیگر مرا با تو کاری نیست و دیناری باو داده مرخص نمود

عماد الدین پول را گرفته و زلفت در راه بران مرد و مخصوصا دقتی که برای حفظ خود مینماید فکر نمود در بین راه عبدالرحیم را دیده چگونگی را با حکایت نمود و او گفت: اگر ترا بخود راه انداد اهمیتی ندارد ولی ایاتصور نمی کنی که او را پیش از این هم دیده باشی

گفت: ابتدا چنین تصور نمودم لکن هر چه فکر کردم

چیزی بمخاطرم ایامد

گفت: این شخص را تو میشناسی و من همینقدر میدانم که این شخص دارای طبع زیادی است که باعث قتل او گردیده و حضرت شیخ را

مجبور شده است که بقتل او باین عجله مبادرت ورزد و ضمناً باو
گفت بهتر است که در همان نزدیکی شب را بسر بری

فصل ۶۱

در راه

در اینوقت هردو رفیق با یکدیگر برآه افتاده بغرفه عبدالرحیم
که بدانجا نزدیک بود رفتند و چراغ ضعیفی بپا فرو ختمند
آنگاه هردو پهلوی هم نشستند و عمادالدین آهی کشیده
گفت برادر! گویا خود را در قفسی محبوس می بینم که راه نجات
بر من مسدود است و تاکنون هرچه کرده ام بامرا تو بوده و بسی
میلی دارم که نزدی. بمصر روم چه تو میدانی که جمعی در آنجا
بانتظار من هستند و ساکت شد

عبدالرحیم گفت: برادر! اندکی تحمل داشته باش ما باینکه
دیگر از اینجا بیرون میرویم

گفت: اکنون خاطرم اسوده شد اما تو حالیه که در
زمیره خواص این جمعیت داخل شده ای برای چه می خواهی
آنها را ترك نمایی

گفت: ساکت باش در این باب بعد ها با یکدیگر صحبت
خواهیم نمود و تو اکنون بهتر است که کار خود را انجام دهی و
بیدار و هشیار باشی تا من وسیله بیرون رفتن را فراهم نمایم
عمادالدین گفت: من رفته خنجر را بر سینه ام

غلاف خواهم نمود لکن شیخ راشد الدین مرا اطلاع داد که زنی جمیده همراه اینمرد است که پس از قتل او از آنجا خواهد شد پس آبا او در همین منزل است و نیز شنیدم که میگفت بهتر اینست که او را در خارج قلعه بقتل رسانی مگر شیخ از قلعه بیرون هم می رود

گفت : اما آن زن در خارج قلعه منزل دارد و شیخ مختار است که هر وقت نخواهد بدیدن او نزد بهمن بیاید شب بدانجا می رود پس بهتر اینست که او بیرون رفتن او را از اینجا غنیمت دانسته همراهش روی و او را بقتل رسانی و زن و تمام اشیاءش را تصرف جایی

عبدالالدین گفت : چطور مصلحت میدانی که پس از انجام عمل از مهاجرت راه خود گرفته بمصر روم گفت : رای خوبی است و منهم بدلیل تو خواهم آمد بشرط آنکه پس از انجام عمل در آخر آن بیابان مشعلی و سر بر افروزی که من بدینق آن بیرون آمده بتو ملحق شوم

عبدالالدین از این مطلب خوشحال گردیده براه افتاد لکن وقت حرکت عبدالرحیم او را سفارش نمود که بیابا قبل از قتل این مرد بخیال فرار افتی بلکه واجب است حتما او را بقتل رسانی

گفت : بسیار خوب ولی آبا بدون اجازه خروج از قلعه برای من امکان دارد - گفت : نه با بایستی اجازه مخصوص

داشته باشی و با اندوازه نان انگوئی « حسن بن صباح در الموت »
گفت : آفرین بر او که مرا آسوده نمودی - پس برخاست
و بجانب منزل شیخ سلیمان رهسپار گردید و چون بمنزل او
نزدیک شد دید شیخ چرخ در دست گرفته و او آنجا بیرون آمده
است پس مانند آنکه او را ناکه‌ن ملاقات کرده باشد پیش
آمده و گفت : چگونه با داشتن مثل من خادمی چراغ را
بدست خود گرفته‌ای و اگر اینمطلب را حضرت شیخ بدان من
چه خواهند نمود و پس از آدای ابن مطلب چراغ را از او
گرفته راه قناد تا بدر قلعه رسید و دران در را بر روی او
گذاشته و شیخ خواست چراغ را از او بگیرد لکن او ایستاده
شیخ نیز پیچیده قبول کرده پیراه افتادند تا از قلعه خارج
شده و رفتند تا با تهمی سرا زیری کوه رسیدند و شیخ ایستاده
گفت : باریک الله حالا چراغ را بده چه منزل نزدیک است

گفت : من تا منزل در خدمت شما خواهم آمد - گفت
احتیاج نرحم تو نیست منزل نزدیک است و با دست روشنایی
ضعیفی را از دور نشان داد و عمادالدین باز هم ایستاده گفت من
امر شده‌ام که در خدمت شما باشم

شیخ بتندی گفت پسر جد مکن و چراغ را بده و راه
خود ترا پیش گیر - عمادالدین گفت : خواهام داد و خنجر
را از غلاف کشیده در سینه او فرو نمود و شیخ دست خود
را بروی زخم گذاشته گفت : مرا کشتی ای خائن . مگر من

تو چه کرده بودم عباد الدین خواست تا ضریح دست بگری را و
زند لیکن او دستش را گرفته ناصداً می ریخته گفت دیگر س است
من خواهم مرد ... اما ضریح دوم را در سینه آژن خنیا سگار
فرود ببر ... من آرا می بخشم بشرط آنکه آجا زای است ...
در منزلی که روشن است ... که از من مستحق ار است ...
ترا بخدا برود و او را نکش ... و آنچه در جیب دارم بر
گیر که پاداش عمل تو می باشد ... این گفت و بر
زمین افتاد

عباد الدین جیب او را کارش نموده بعضی اوراق و پول و
جواهری در آن بیافت و بیرون آورد و او را بحال خود
گذاشته راه افتاد هنوز چند قدمی از آن محل دور نشده
بود که در خیال مقتول و وضع آئینه خویش بفکر فرو رفت

فصل ۶۲

منزل

عباد الدین آرا می آنکه راه مصر را سراغ بگیرد و ضمناً
آگاهی بر احوال زنی که شیخ سلیمان با او آقدر کینه
داشته که در وقت مرگ هم فراموشش ننموده پیدا نماید بسمت
درشنائی رفته و چون بآن منزل برسید قدمهای خود را سبک
نموده خواست بداند که در آجا چه می گویند و شنید که
مردی بد بگری میگوید امشب چراغ شیخ را ندیدی - گفت :

چرا از دور چراغی بدیدم که خاموش شد نمیدانم بر سر
او چه آمده - گفت: بر او مئرس که جان سختی دارد اگر
چه بدبخت است

گفت: ولی اینزنی که هر روز آزار او را روا میدارد
از او بد بخت تر است و من بسیار شده است که خواسته ام او را
از دست این ستمکار رها کنم ولی نظر بوعده که شیخ داده و
نیکی بخق ابدی ما را در بر دارد از این مطلب صرف نظر
نموده ام چه در آنوقت از امراء ترك خواهيم شد

گفت: من مطمئنم که به نزدی مقصود خواهیم رسید
زیرا که شیخ یار الله الدین که اکنون رئیس اسماعیلیه است قبل
از ریاست دوست بوده و چون او ریاست رسیده بر او حسد
برده و خواسته است تا مقام برتری برای خود تهیه نماید و همین
بهت طمع بخلافت نموده و مصر رفته خود را ابو الحسن و از
نژاد شریف فاطمی ها نامیده و مردم هم این دعوی را باور نموده
و پس از مرك عاضد هم جمععی تا او بیعت کردند لكن نزدی
امرش واقع شده صلاح الدین رجالش را بقتل رسانیده و خودش
هم فرارا بشام آمده و بقیه را خود مطمئنی و همچنین بعضی از فدائی
ها را وادار نموده که این زن را از خانه اش روده بنزد او
آوردند در حالنی که آن زن فوق العاده از او بیزار است و او را
مکروه میدارد و هرچه او اصرار و الحاح نموده بخروج اینزنی

رفته و همین جهت بازاریش برداشته است
 عمار الدین از این مطلب مقتول را بشناخت و خورسند کردید
 که زودی میتواند اقایش را باین خبر شاد سازد لکن در امر ات
 زن بشك اندر شد و خلاصی او را لارم دانست و همین شب
 نزدیک رفته در بکوبید و یکی از آن دو نفر فریاد برآورد که
 کیست ؟ — عمار الدین فریاد کرد از کن من فرستاده شیخ
 سلیمانم پس یکی از ایشان در را باز نمود و چراغی بیاورد عمار -
 الدین آنرا بشناخت لکن فهمید که از اهل دمشقند - یکی از
 آن دو پرسید که چه میخواهی ؟ - گفت : شیخ سلیمان مرا فرمان
 داده و برای نشانی چراغ خود را هم بمن داده است که در بین
 راه خاموش شد که زانش را سوار نموده نزد او ببرم که بر در
 قلعه انتظارش دارد

گفت : آبا فقط او را خواسته است یا ما را هم فرمان داده
 که همراه او برویم - گفت : نه فقط او را خواسته و فرموده
 است که اسباب خود را هم هر چه دارد برگیرد

آن مرد گفت : تا خود آن زن چه خواهد و بدرون خانه
 رفت - عمار الدین گوش داده شنید صدای ضعیفی میگوید ای مرگ
 کجائی - چه وقت عمرم بسر میرسد و از این زندگی خلاص
 میشوم - عمار الدین از شنیدن این آواز هوی بر تنش راست
 شد چه آنرا شبیه صدای سیده دیده و باز گوش داده شنید

که خادم ازد او رفته گفت: آقای ما کسی را فرستاده که خانو را بقلعه ببرد آن زن فریاد زد: مرا بحال خود گذارید من بچئی نفیروم مگر آنکه تاوت مرا از اینجا براند مرا با او چکار است خدای لعنتش کند. همین بس نیست که مرا بچنین شهر و بلندی دزد وار آورده آه که هر بلائی بر سرم می آید از این دل است...

عماد الدین بیشتر مضطرب شد و اگر آنچه میدانه ابوالحسن ویده گذشته بود میدانست شکئی نمی داشت که این زن سیده است ولی چگونه چنین چیزی را باور مینمود - پس شنید که خادم میگوید ما ناچاریم که امر آقای خود را اطاعت کنیم و آن زن فریادی از غضب بر آورده گفت: میخواهید مرا جبراً بسوی آن سیهاتنگاه بفرستید این تقاضا نکاه میخواهد مرا چون دفعه قبل بدزدی بهر طرف بکشاند آه که در آن مرتبه خدای ملکی را بصورت انسان بنجات جان و شرافت و ناموس من فرستاده پس آهی کشیده گفت: کجائی ای عماد الدین

از این سخن عماد الدین چنان متوحش و خشمناک گردید که از جای جسته فریاد زد: اینجا هستیم خانون من و بدرون خانه دوید - هنوز سیده را آهنگ صدا در گوش بود که عماد الدین را در مقابل خود دید که میگوید: ای خانون من توئی که در اینجا عذاب می کشی؟

سیده را از این ملاقات ناگهانی اشك چشم بخشکید و زبانش بسته گردید و چون دیوالکاف باوالکریست و پس از لحظه‌ای که بحال آمد گفت: عبادالدین! ... عباد! ... الدین! آه! ای کاش بیدار بودم و این واقعه را در بیداری میدیدم و ضرورت خود را هر دو دست گرفته بگریه مشغول شد. عبادالدین بدو نزدیکشده و دستش بگرفت و گفت: تو بیداری ای خاتون من ... و من عبادالدین هستم شریک ... چنان فدای تو باد ... از هیچ چیز میندیش

فصل ۶۳

ظهور حقیقت

سیده این بار چشمهای اشك آلود خود را گشوده فریادی برآورد: عبادالدین! تو هستی؟ چه کس آرا از حالم خبر داد و یاریم فرستاد؟ نه نه تو عبادالدین نیستی بلکه خادم آن خیانتکاری که برای بردن من آمده ای - ترا بخدا تو عبادالدین هستی - انگاه مانند جن زده ها خندیده گفت: تو عبادالدینی؟ سیدم بر همین حالت مدتی باقی ماند و همی در شك و یقین بود تا وقتی که حالتش کمی بجای آمد و بدرستی او را شناخت و بخود را برداشتنش افکنده از هوش ارفت - عبادالدین هم چنان ساکت و فرق المعاده مضطرب بنظر میآید پس چون بیهوشی سیده را دید بخرام امر لغوه ناآب سره آورده بر سر و رویش زداند و او را

بهوش آوردند این مرتبه سیده خنده غریبی نموده که عباد الدین را بگریه درآورد چه سیده محترمه خواهر خلیفه را در چنین وضع یستی میدید که گرفتار آمده است سیده فریاد زد کجا بودی سرور من که من مبتلای چنین روزی شدم.

عمادالدین برای آنکه زودتر خود را خلاص نماید روی خود را بخدام نموده گفت: لابد شما تعجب میکنید از آنچه امشب می بینید ولی بدانید که این زن بدخت که گرفتار آن پیر شقی شده بکلی بی تقصیر است.

و بهمین جهت خدای مرا مساعدت نمود تا باو دست یابم و لابد شما هم بحال این خاتون رفعت مینمائید آنکاء دست بجیب رده از پیرهای ابوالحسن. مهر يك از آنها مشتبی بی حساب بداد و گفت: لابد شما اگنون از خلاصی او خوشحال خواهید بود - آندو با کمال ملاطفت گفتند: ما بنده فرمانبرداریم و هر چه امر تجانید اطاعت مینمائیم اگر چه قتل ابوالحسن باشد.

گفت: نه خداوند از شر او در این شب ما را نجاتداد و اینهم پول او است که بشما داده شد و دست بجیب رده. مهر يك از آنها مشت دیگری بداد و این تجدید بخشش بیشتر در آنها اثر کرد.

سیده در این اثنا گوش میداد و پس از اتمام سخن عباد الدین

نگفت: ابوالحسن را کشتی؟ چرا؟

گفت: او را نشناخته بامر مرد شرعی بقتل رساندم

که لابد کینه مرا باو میدانست و بمن بگفت که بزودی از این قتل خوشحال خواهی شد آوقت بیاد حرف آخر او افتاده گفت: لعنت خدا بر او باد - آیا میدانی در وقت مرگ چه بمن گفت و در ازای آن تقدینه خود را بمن داد گفت: زنی در منزل من است که از من بقتل مستحق تر است او را بکش تا من ترا حلال کنم... ای پست فطرت بد طبیعت

آنسگاه روی به آن دیو نفر نموده گفت: آیا میل دارید که با ما همراه باشید - گفتند ما هر دو در خدمتگذاری شما حاضریم گفت: پس در همین ساعت اثاثیه خود را جمع نموده مهابای رفتن شوید - آن دو نفر بزودی بپستون باد مشغول شدند و عمارت الدین هم در کنار سیده نشسته از سبب آمدنش بآنجا استفسار نمود

سیده برای او حکایت نمود که آن پیر ملعون پس از نومیدی يك فدائی اسمعیلی را وا داشت که در لباس خدمه در منزل من داخل شود تا روزی که بعزم کردش با یا قونه از منزل بیرون رفتیم او و چند نفر که در اطراف گماشته بودند بر ما حمله برد و مرا دستگیر نموده و یا قونه را خودی براند که بیهوش گردید و مرا دست و دهن بسته پیش ابو الحسن بردند و او هم مرا آزار همیگرد و باعث بدبختی خودمی نامید از آنجا شامم آورده در آنجا بطعم مال این دو نفر را بخدمت گرفت و از آنجا بدینجای آمده اثاثیه و احوال خود را در این جا

با من بنهاده و خود قنیها بنز در اشد الدین رفت تا شاید او را
وادارده که بوسیله یکی از فداکارها صلاح الدین را بقتل رسانند
رسیده شرح حال خود را ختم نمود در حالیکه فوق لعاده خورسند
گردیده و حالش بجای آمده بود و پس شرح حال او را سؤال
نمود و عماد الدین تمام وقایع را بررسیده حکایت نمود و مسئله خلاصی
صلاح الدین را بالهام غیبی که اشباح رسیده بود مژده داد و رسیده از
این جهت هم شاد گردید

رسیده پس از این مطلب شرحی از جواهرمردی و علو همت
صلاح الدین بیان نمود و در ضمن سخن گفت که من بعد از
عماد الدین صلاح الدین بهترین مردان دنیا میدانم و در حین
تکلم چشمان خود را چشم او بدوخت چنانکه میخواست بداند از کس
قتل مسحور سازد

در اینوقت ماه طلوع نموده و بیابان را منور نموده بود
و خدام خبر دادند که باز بسته و راههای سواری حاضر است
عماد الدین بیاد رفیق خود افتاده بدانشها دستور داد تا شعلی دو
سره بر آفرینند و رسیده را بر قاطری سوار نموده بخود این
اسبی نشسته راه افتادند

عماد الدین و رسیده پهلوی هم راه میپاییدند و درین راه برآز
و نیاز و شرح حال مشغول بودند و سمع مصر میرانیدند



فصل ۶۴ ؛ عبد الرحیم

در بین گفتگو پس از آنکه از کوه ساق مدتی دور شدند
 ناله صدای سم اسبی از پشت سر شنیدند و عماد الدین
 که مشتاق ملاقات رفیقش بود از شنیدن این صدا بایستاد و لی
 بدو بگرازان نمود که منتظر نشوند و پس از لحظه عبد الرحیم
 با کمال شتاب مثل اینکه جمعیتی در قفای او هستند بر سید و
 عماد الدین از این معنی مضطرب شده گفت : "را چه میشود
 مگر ، یا کی ، تو هست ؟" گفت : نه ولی بر شما رسیدم زیرا
 که من پس از تو از قلعه بیرون آمده همه جا در کمینت بودم
 و پس از کشتن آن مرد و رفتن نخاله چون توقف تو در آن محل
 بطول انجامید از راهی بمنزل وارد شده و چون ترا ایستادم
 مشویش شدم و در این اثنا چشمم بمشعل معهود افتاده سوار
 بشدم و نشان بخدا رسیدم انشاء الله که در خیر و خوی خوشی
 دارم مثل آن مرد کد بی اداری

عماد الدین گفت : نه زیرا که این شریر بسی زحمات ما
 رسانیده مخصوصاً پس از مرگ او و چیزهایی اطلاع یافتیم
 که بسی از این واقعه بخورسند گردیده و فهمیدیم آنکس که
 گفت این مرد بی جهت نبوده و همین سبب تا عمر دارم بخون
 او خواهم بود

گفت : این همراهان تو کیانند آما زوجه و خدام آن
سرمکارند که انو لملق یافته اند ؟

گفت : نه هرگز زوجه او نبوده است بلکه آما بیاداری
که از مصر مکتوبی از خانوبی بمن آوردی

گفت سیده لملك خواهر خلیفه ؛ گفت : بلی - این
سیده لملك است که آنخان بدستکاری یکی از فدائیهها از منزلش
ربوده و بدینجا آورده است - عبدالرحیم باز با تعجب
گفت : آبا این سیده لملك است که بز قاطر سوار است
گفت : آلی آبا میخواهی او را به بینی گفت : آه زیرا منزل
نزدیک است و من هم همراه

گفت : اگر با ما بمصر آئی من و صلاح الدین مقدمت
را بدیده جا دهم و بسی مسرور خواهیم گردید ولی آبا چه
شد که پس از تقرب نزد شیخ طایفه و دخول در طبقه اورائی شده
ها آنها را ترك گفته کنار نهوده ای من که تا عمر دارم این
چند روز را فراموش نخواهم نمود

عبدالرحیم گفت : اگر تا این درجه نمیرسیدم هرگز از
این جمع کنار نگذرده بلکه در راه شیخ جان خود را نثار
مینمودم لیکن چون به اسرار آنها وقوف یافتیم خیالام مشوش
شد و بز دخول خود نادم گردیدم و اگر می بینی دیگران که
در این رتبه هستند همچنان باقی مانده اند فقط برای اجرای

هوا های انسانی و خوشگذرالی چند روزه است و من چنین زائد کانی را دوست نداشته و از آن دوری نمودم

عمادالدین سر بزیر انداخته و دو سخنان دوست خود فکر مینمود و از فضل و کمال و سلامت نفسش متعجب بود پس گفت در باب معجزات شیخ راشدالدین چه میگوئی؟ و اطلاعات را از معنیات و صحبت با مرده و سنگ و حکایت بهشت و غیره را چگونه می پنداری

گفت: من تا فدائی بودم بهمه اینها اعتقاد داشتم لیکن پس از دخول در جرگه نورانی شده ها فهمیدم که تمام این وقایع حقیر و ناچیز است ولی چون قسمتهای سنگین و سخت باد نموده ام و شرافتم اجازه نمیدهد که بر علیه آن مطالب این جماعت را بروز دهم از ذکر آن معذورم همین قدر بدان که هیچیک از این اعمال و حی نیست و ما فوق قدرت بشر هم نمیباشد

درین بین بمنزل و کاروانسرای رسیدند که چشمه آبی در آنجا بود و عبدالرحیم صاحب آنرا میشناخت و قرار شد در آنجا مکث نمایند و عمادالدین بخدعت سیده رفته و این مطلب را اظهار داشت و او نیز پیاده شده خادمان بارها گرفته باستراحت مشغول گردیدند و عمادالدین رفیق خود را نزد سیده برده و معرفی نمود و همراهیهای او را شرح بداد و سیده از او تشکر بسیار نمود

فصل ۶۵ :

دیدار

خواستگاری کمی هم در خصوص قاهره و اهالی صاحب خانیم چه مدتی است از حال آنها پی خبریم - در فصل قبل گرفتاری سیده و بیهوشی با قوته را ذکر نمودیم - اما چون با قوته هوش آمد سرعت زد قراقوش رفته و او را از واقعه خبر داد و او هم مطلب را با سلطان بیان نمود و سلطان از وقوع این حادثه بخشم فرو رفته جاسوسان زیاد بهر طرف فرستاد تا از سیده خبری بیاورند و چون هیچیک اطلاعی کسب ننمودند بسی غمگین گردید و در آنحال بیا، عماد الدین آمده و از فرستادن او پشیمان گردید چه در آن اوقات خیال جنگ با مسیحیان و فتح بیت المقدس را اموده و وجود عماد الدین را بسیار لازم میداشت

روز ها بگذشت که او از عماد الدین و نه از سیده اطلاعی بدست نیامد تا روزی بهاء الدین قراقوش بخدمتش آمده گفت: فرستاده عماد الدین که در چندی قبل از بیت المقدس آمده بود و نیامد مرده شایانی دارد سلطان بفرمودش امر فرمود و عبد الرحیم بخدمتش آمده و بجهت بجای آورد سلطان پرسید: چه خبر داری؟ امید وارم همیشه خوشن خبر باشی عبد الرحیم گفت: بنده اخلاص کیش حضرت عماد الدین فیروز و مظهر از سفر مراجعت

نموده و خیلی میل بود که زودتر بخودش اقامت شرایب گردد
 لكن خدمه تكذروا، بدة الملك ابن كار را بتأخير گذاشت و مرا
 براي اطلاع اين خبر بحضور حضرت سلطان افرستاد
 سلطان را تعجب گفت: سیده نیز با اوست اين مرتبه هم او
 را از خطر نجات داد - و اين واقعه دليل است بر اينكه ابن دو
 نفر براي همسري يكديگر خلق شده اند

پس بقراقوش امر داد كه استقبال شايانی كه لابق آنها باشد
 بعمل آورد پس قراقوش موكب زرگي مركب از امراء و
 اعيان مصر ترتيب کرده و هودجی زرین برای سیده تهیه نمود
 و آن خانقاهی كه در خارج قاهره بود رفتند و آنجا عمادالدین
 و سیده را ملاقات نموده مقدمشان را كرامی داشتند
 و سیده را در هودج نشانیده با دستكاهي ملوكانه بقاهره
 داخل و بحال عمارت سلطان رهسپار شدند و سیده با هودج به
 عمارت خود رفته با قوته كه انتظار او را داشت استقبالش
 نمود و بر سلامتي او حمد و ثنا گفت و سیده شرح حال و
 مسافرت خود را مختصراً برایش شرح داد و چگونگی رهایی
 بخشیدن عمادالدین مرتبه دیگر او را از مرك و لك برایش
 بیان نمود

اما عمادالدین چون بقصر رسید بدست بوس سلطان نائل
 گردیده و خدای را سپاس گفت كه دو باره زیارت حضرت سلطان

نائلش گردا نبوده بود و باو زراء و امراء خوش آمد و مصافحه
بجای آورد اما هیچکس مقصود از مسافرتش را ندانستند و لی از سلطان
پیزی نموده و بسیار احترامش می نمودند

سلطان تمام حضار را بجز عماد الدین و بهاء الدین مرخص
نموده و چون غرفه خلوت شد از عماد الدین نتیجه اقداماتش را
پرسید و او نیز آنچه بن او گذشته بود از آغاز تا انجام مفصلاً
شرح بداد و سلطان از همت و جوانمردی و مصائبی که بر او
وارد آمده بود متعجب گردیده و از واقعه قتل ابوالحسن و
رهائی سیده مسرور شد

سلطان پس از اتمام بیانات و همت نرنگ و جوانمردیش
آفرین گفت و پدرش را رحمت بفرستاد که چقدر نظرش درست
و مرد شناس بوده و سفارش عماد الدین ابیاد آورد و او را بزرگتر
و محترمترین رجال خود قرار داد و سپس به بهاء الدین گفت :
آیا بخاطر داری که از این جوان و ورودش بحر مسرا شکایت
مینمودی آیا سزاوارمیدانی که همسری سیده الملك مفتخر گردد پس
از قتل ابوالحسن و این همه خدمتانی که در راه من متحمل
گردیدند است

بهاء الدین گفت : بدرستی که او هر گونه التماسها از
حضرت سلطان سزاوار است و بهترین گواه قول آقا بیم امیر نجم الدین
حدایش بیا مرزد در حق این جوان است که برتبه سرداری

مفتخرش فرمود و شایسته همه گونه التفاتش داشت.

سلطان گفت: اکنون خوبست کمی از رنج سفر ایما سائی دوست دارم که برای دامادیت جشنی شاهانه بپاییم - عمادالدین دست سلطانرا بوسیده و خواست تا در باب دوستش عبدالرحیم که خدمتانش را در ضمن حال خود وصف نموده بود بذل مرحمتی فرماید و وعده داد که در محاربه با مسیحیها خدمات بزرگتری از او ظاهر شود چه بیت المقدس را خانه بخانه میشناسد و...

سلطان حرفش را قطع نمود و گفت: او شایسته است که در جرگه خواص من داخل شود و استاد بهاء الدین البندشان و منزلات او را منظور داشته منزلی شایسته برایش تهیه خواهد نمود و او بخوبی پذیرائی خواهد کرد پس بهاء الدین را اسر داد که سیده را خبث دهد که سلطان بدیدارش میرود و بهاء الدین بشتاب تمام حجره سرا رفته و سیده خود را برای پذیرائی حاضر نمود و چون سلطان بیامد بحیثیت بجای آورد و سلطان تنهات با او ملاطفت و مهرمانی نمود و حالش پرسید و گفت: الحق چه خوب کردی که عماد الدین را بر من ترجیح دادی چه او دو سرابه را از مرگ رهانیده و ما را نیز از دشمنان زادی خلاص نموده پس او بتو از من سزاوارتر است و نزدی امر از دواج و زناشوئی شما را انجام خواهم داد

سیده از این سخنان خجسته و شاد گردید و از شرم سر

زیر الدخدر پس از لحظه سر بر داشت و گفت: اصر
 عباد الدین را بر سر دم همانا برای آن بود که مظهر نظر حضرت
 سلطان واقع شاه و از رتبه است بدرجه خواص ارتقا یافته و من
 و او هر دو در بارگاه حضرت سلطان حاضریم و ظل عنایتش همه
 ما را شامل است

سلطان در جواب او گفت: تاکنون در تحت رعایت من
 بودی و از این به بعد در ذیل حمایت جلاله شجاع عباد الدین
 اندر میباشی و شایسته است که تو را سایر زنان همسری او را در
 سایر اقران و امثال خود بجا آید و افتخار نماید پس هر دو شما
 و این همری مبارک و گوارا باد و زندگانی آتیه شما خوش و بهنا بماند
 این بکفت و از غره بیرون شد و سیده را از خوشحالی دل در سینه برقص
 آمد و تمام مصائب و زحمتات فراموش کردید

پس از چند روز عقد زناشویی سیده و عباد الدین بسته
 شد و عروسی مفصل و جشن شایانی که سزاوار سلاطین بزرگوار
 بر پای نمودند و تمام مردم مصر برای خوشنودی خاطر سلطان
 در آن عیش و شادی شرکت جستند و داد و درود و نشاط دادند
 در آن عیش و شادی را که ترجمه این روایت انجام یافت



کتابی که در تحت طبع است

در هدیة در مضامین

و مانی است در جی که شرح میدهد اوضاع سلاطین

سابق و مانی در مظالم آنها را مخصوصا شرح

میشود جزئیات امور آنها را

شرح حال سلاطین سلاطین

کتابی است در جی که شرح میدهد اوضاع سلاطین

سابق و مانی در مظالم آنها را مخصوصا شرح

میشود جزئیات امور آنها را

شرح حال سلاطین سلاطین

کتابی است در جی که شرح میدهد اوضاع سلاطین

سابق و مانی در مظالم آنها را مخصوصا شرح

میشود جزئیات امور آنها را

شرح حال سلاطین

کتابی است در جی که شرح میدهد اوضاع سلاطین

سابق و مانی در مظالم آنها را مخصوصا شرح

میشود جزئیات امور آنها را

شرح حال سلاطین

کتابی است در جی که شرح میدهد اوضاع سلاطین

سابق و مانی در مظالم آنها را مخصوصا شرح

میشود جزئیات امور آنها را

کتاب جلد بد الطبع کتابخانه مشرق

رمان دندان نمود دو جلد ۱۰ قرآن

رمان ۸۱۲ دو جلد ۶

مجاهده آرسن اوان جلد ۳

احوال ابن عرب جلد ۴

انقلاب روسیه جلد ۲

مجموعه انصاف جلد ۲

رساله رد بر طبعیه جلد ۱

رداعات جدم جلد ۲

رساله سبحات جلد ۱

ایلیاد همر جلد ۵

رمان کاره الدی | جلد اول | جلد ۴

سلامان و استال | نصابی | جلد ۴

شرح حال یمنیا جلد ۲

بیت ابرسنی و اصرالیت کنوانی جلد ۷

رکامبول ششم هفتم هشتم نهم دهم هر جلد ۶

کاستان اول و دوم و سوم و چهارم هر جلد ۷

CALL No. { ۲۹۱۵۵۳ } ACC. No. ۲۳۵۲
 AUTHOR
 TITLE صلاح الدين ابي ونگيان قسمت دوم

ج ۲۲ ص ۲۲
 ۲۳۵۲
 صلاح الدين ابي ونگيان قسمت دوم
 Date No. Date No.
 ۱۵/۱۰/۶۰

CHECKED AT THE TIME
 ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.